

فهرست

۹	 نوای کاروان
۴۵	 راه آسمان
۸۵	 دریای عطش
۱۲۳	 شب رؤیایی
۱۵۷	 پروانه‌های عاشق
۱۹۵	 طوفان سرخ
۲۴۱	 شکوه بازگشت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر سال با فرا رسیدن ماه محرم، مادرم لباس سیاه به تنم می‌کرد و مرا به حسینیه می‌فرستاد تا برای امام حسین (ع)، عزاداری کنم. زمانی که بزرگ شدم، همیشه به دنبال آن بودم که کسی پیدا شود و همهٔ حوادث کربلا را از اوّل تا آخر برایم تعریف کند، اما از هر کسی که پرسیدم فقط قسمتی از این حادثهٔ بزرگ را به خاطر داشت. سال‌ها گذشت تا سرانجام تصمیم گرفتم با مطالعه و تحقیق و مراجعه به متون معتبر تاریخی، به بررسی حماسهٔ عاشورا بپردازم و در واقع، این کتاب، نتیجهٔ همان بررسی‌های انجام شده است که به کمک خود امام حسین (ع) به آن رسیدم و توانستم آن را به رشتهٔ تحریر درآورم.

اکنون آماده باشید تا در این کتاب، همراه کاروان امام حسین (ع)، از

مدینه به سوی مکه حرکت کنیم و بعد از آن نیز، حوادث مسیر مکه تا کربلا و حماسه عاشورا را از نزدیک ببینیم و همچنین با داستان قهرمانی حضرت زینب علیها السلام، در سفر کوفه و شام، آشنا شویم. این کتاب را به امام حسین علیه السلام هدیه می‌کنم؛ به امید آنکه روز قیامت، شفیع من و همه خوانندگان این کتاب باشد.

مهدی خدامیان آرانی

قم، تیر ماه ۱۳۸۸



نوی کاروان

دوست من، سلام! از اینکه این کتاب را در دست گرفته‌ای خیلی خوشحالم. من و تو می‌خواهیم ریشه‌های قیام امام حسین (ع) را بررسی کنیم. پس برای دسترسی به اطلاعات بیشتر، باید به شام سفر کنیم. آیا شام را می‌شناسی؟ شهری که مرکز حکومت معاویه بوده است.

سفر ما آغاز می‌شود و ما به شهر شام (دمشق) می‌رویم... امشب، شب نیمه رجب سال شصت هجری است. خبری در شام می‌پیچد و خیلی‌ها را بیمناک می‌کند. معاویه سخت بیمار شده و طبیبان از معالجه او ناامید شده‌اند.

معاویه، کسی است که به دستور خلیفه دوم (عمر بن خطاب) امیر شام شد و او توانست سال‌های زیادی با مکر و حيله، در آنجا حکومت کند، اما او اکنون باید خود را برای مرگ آماده کند.^۱

معاویه، سراغ پسرش یزید را می‌گیرد، ولی یزید به مسافرت رفته است. او با حسرت، به در قصر خود نگاه می‌کند تا شاید تنها پسرش وارد شود.^۲

معاویه خطاب به اطرافیان می‌گوید: «نامه‌ای به یزید بنویسید و از او بخواهید که هر چه زودتر نزد من بیاید». نامه را به یک پیک تندرو می‌دهند تا آن را به یزید

برساند.

آیا معاویه برای آخرین بار پسرش را خواهد دید؟

حال معاویه لحظه به لحظه بدتر می‌شود. طبیبان مخصوص دربار، به هیچ کس اجازه ملاقات نمی‌دهند. همه مأموران حکومتی در آماده باش کامل به سر می‌برند و همه رفت و آمدها، کنترل می‌شود.

معاویه در بستر مرگ است. او فهمیده است که نفس‌های آخر را می‌کشد. نگاه کن! معاویه با خودش سخن می‌گوید: «کاش برای رسیدن به ریاست دنیا، این قدر تلاش نمی‌کردم! کاش همچون فقیران زندگی می‌کردم و همواره لباسی کهنه بر تن داشتم!».^۳

حالا که وقت مرگش فرا رسیده، گویا فراموش کرده که برای ریاست چند روزه دنیا، چقدر ظلم و ستم کرده است. اکنون موقع آن است که به سزای اعمال خود برسد. آری، معاویه می‌میرد و خبر مرگ او به زودی در شهر شام، پخش می‌شود، ولی یزید هنوز از سفر نیامده است.^۴

* * *

یزید با عجله به سوی شهر شام می‌آید. سه روز از مرگ معاویه گذشته است. او باید هر چه سریع‌تر خود را به مرکز خلافت برساند.

نگاه کن! گروهی از بزرگان شهر شام، به خارج شهر رفته‌اند تا از خلیفه جدید استقبال کنند. اکنون یزید، جانشین پدر و خلیفه مسلمانان است.

یزید وارد شهر می‌شود. کنار قبر پدر خود می‌رود و نماز می‌خواند. یکی از اطرافیان یزید جلو می‌آید و می‌گوید: «ای یزید، خدا به تو در این مصیبت بزرگ صبر بدهد و به پدرت مقامی بزرگ ببخشد و تو را در راه خلافت یاری کند. اگر چه این مصیبت، بسیار سخت است، اما اکنون تو به آرزوی بزرگ خود رسیده‌ای!».^۵

یزید به قصر می‌رود. مأموران خبر آورده‌اند که عده‌ای در سطح شهر، زمزمه مخالفت با خلیفه را دارند و مردم را به نافرمانی از حکومت او تشویق می‌کنند. یزید به فکر فرو می‌رود! به راستی، او برای مقابله با آنها چه می‌کند؟ آیا باید دست به شمشیر برد؟

از طرف دیگر، اوضاع ناآرام عراق باعث نگرانی یزید شده است. او می‌داند وقتی خبر مرگ معاویه به عراق برسد، موج فتنه همه جا را فرا خواهد گرفت. اکنون سه روز است که یزید در قصر است. او در این مدت، در فکر آن بوده است که چگونه مردم را فریب دهد. به همین دلیل دستور می‌دهد تا همه مردم، در مسجد بزرگ شهر جمع شوند.

پس از ساعتی، مسجد پر از جمعیت می‌شود. همه مردم برای شنیدن اولین سخنرانی یزید آمده‌اند. یزید در حالی که خود را بسیار غمناک نشان می‌دهد، بر بالای منبر می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! من می‌خواهم دین خدا را یاری کنم و می‌دانم شما، مردم خوب و شریفی هستید. من خواب دیدم که میان من و مردم عراق، رودی از خون جریان دارد. آگاه باشید به زودی بین من و مردم عراق، جنگ بزرگی آغاز خواهد شد».^۶

عده‌ای فریاد می‌زنند: «ای یزید! ما همه، سرباز تو هستیم، ما با همان شمشیرهایی که در صفین به جنگ مردم عراق رفتیم، در خدمت تو هستیم». یزید با شنیدن این سخنان با دست، به مأموران خود اشاره می‌کند.^۷

کیسه‌های طلا را نگاه کن! آری، آنها، همان «بیت‌المال» است که برای وفاداری مردم شام، بین آنها تقسیم می‌شود.

صدای یزید در فضای مسجد می‌پیچد: «به هر کسی که در مسجد است، از این طلاها بدهید».

تا چند لحظه قبل، فقط چند نفر، برای شمشیر زدن در رکاب یزید آمادگی خود را اعلام کردند اما حالا فریاد «ما سرباز تو هستیم» همه مردم به گوش می‌رسد. مردم در حالی که سکه‌های سرخ طلا را در دست دارند، وفاداری خود را به یزید اعلام می‌کنند. آری! کیست که به طلای سرخ وفادار نباشد؟

یزید ادامه می‌دهد: «آگاه باشید که من به شما پول و ثروت زیادی خواهم داد».^۸

مردم با شنیدن وعده‌های یزید، خوشحال می‌شوند و صدای «الله اکبر» در تمام مسجد می‌پیچد. یزید با این کار، نظر همه مردم را به خود جلب کرد و اکنون همه آنها، حکومت او را دوست دارند.

مگر مردم شام جز پول و آرامش چیز دیگری می‌خواستند؟ یزید، مردم شام را به خوبی می‌شناخت؛ باید جیبشان پر شود تا بتوان به راحتی بر آنها حکومت کرد. با پول می‌توان کارهای بزرگی انجام داد. حتی می‌توان مردم را دوست‌دار یک حکومت کرد.

* * *

یزید مطمئن می‌شود که مردم شام، او را یاری خواهند کرد. بدین ترتیب، فکرش از مردم این شهر آسوده شده و فرصتی پیدا می‌کند که به فکر مخالفان خود باشد. به راستی آیا می‌شود آنها را هم با پول خرید؟

او خوب می‌داند که مردم عادی را می‌تواند با پول بخرد، اما هرگز نمی‌تواند امام حسین (علیه السلام) را تسلیم خود کند. معاویه هم خیلی تلاش کرد تا شاید بتواند امام حسین (علیه السلام) را با ولیعهدی یزید موافق نماید، اما نتوانست.

تا زمانی که معاویه زنده بود، امام حسین (علیه السلام) ولیعهدی یزید را قبول نکرد و این برای یزید، بزرگ‌ترین خطر است. یزید خوب می‌داند که امام حسین (علیه السلام) اهل سازش با او نیست.

اگر امام حسین علیه السلام در زمان معاویه، دست به اقدامی نزد، به این دلیل بود که به پیمان نامه صلح برادرش امام حسن علیه السلام، پایبند بود.

در همان پیمان نامه آمده بود که معاویه، نباید کسی را به عنوان خلیفه بعد از خود معرفی کند، اما معاویه چند ماه قبل از مرگ خود، با معرفی جانشین، این پیمان نامه را نقض کرد.

یزید می‌داند که امام حسین علیه السلام هرگز خلافت او را قبول نخواهد کرد، پس برای حل این مشکل، دستور می‌دهد تا این نامه برای امیر مدینه (ولید بن عتبه) نوشته شود: «از یزید به امیر مدینه: آگاه باش که پدرم معاویه، از دنیا رفت. او رهبری مسلمانان را به من سپرده است. وقتی نامه به دست تو رسید حسین را نزد خود حاضر کن و از او برای خلافت من بیعت بگیر و اگر از بیعت خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای من بفرست».^۹

یزید دستور می‌دهد قبل از اینکه خبر مرگ معاویه به مدینه برسد، نامه او به دست حاکم مدینه رسیده باشد. او این چنین برنامه‌ریزی کرده است تا امام حسین علیه السلام را غافلگیر کند. او می‌داند که اگر خبر فوت معاویه به مدینه برسد، دیگر نخواهد توانست به این آسانی به امام حسین علیه السلام دسترسی پیدا کند.

آیا این نامه به موقع به مدینه خواهد رسید؟

* * *

پاسی از شب گذشته است. نامه‌رسانی وارد مدینه می‌شود و بدون درنگ به سوی قصر حکومتی می‌رود تا با امیر مدینه (ولید بن عتبه) دیدار کند.

نامه‌رسان به نگهبانان قصر می‌گوید:

— من همین الان، باید امیر مدینه را ببینم.

— امیر مدینه استراحت می‌کند، باید تا صبح صبر کنی.

— من دستور دارم این نامه را هر چه سریع‌تر به او برسانم. به او خبر دهید پیکری از
شام آمده است و کار مهمی دارد.^{۱۰}

امیر مدینه با خبر می‌شود، نامه را می‌گیرد و آن را می‌خواند. او می‌فهمد که معاویه
از دنیا رفته و یزید روی کار آمده است.

امیر مدینه گریه می‌کند، اما آیا او برای مرگ معاویه گریه می‌کند؟
امیر مدینه به خوبی می‌داند که امام حسین علیه السلام با یزید بیعت نمی‌کند. گریه او برای
انجام کار دشواری است که یزید از او خواسته است. آیا او این مأموریت را خواهد
پذیرفت؟

امیر مدینه خود را ملامت می‌کند و با خود می‌گوید: «ببین که ریاست دنیا با من چه
می‌کند. آخر مرا با کشتن حسین چه کار».^{۱۱}

او سخت مضطرب و نگران است و می‌داند که نامه‌رسان منتظر است تا نتیجه کار
را برای یزید ببرد. اگر از دستور یزید سرپیچی کند، باید منتظر روزهای سختی باشد.
«خدایا، چه کنم؟ کاش هرگز به فکر حکومت کردن نمی‌افتادم! آیا این ریاست
ارزش آن را دارد که من مأمور قتل حسین شوم. هنوز مردم مدینه فراموش نکرده‌اند
که پیامبر چقدر به حسین علاقه داشت. آنها به یاد دارند که پیامبر، حسینش را غرق
بوسه می‌کرد و می‌فرمود: «هر کس که حسین مرا دوست داشته باشد خدا نیز، او را
دوست می‌دارد». هر کس امام حسین علیه السلام را می‌بیند به یاد می‌آورد که پیامبر او را گل
زندگی خود می‌دانست. چرا یزید می‌خواهد گل پیامبر را پر پر کند؟^{۱۲}

* * *

امیر مدینه هر چه فکر می‌کند به نتیجه‌ای نمی‌رسد. سرانجام تصمیم می‌گیرد که
با مروان مشورت کند.

مروان کسی است که از زمان حکومت عثمان، خلیفه سوم، در دستگاه حکومتی

حضور داشت و عثمان او را به عنوان مشاور مخصوص خود، انتخاب کرده بود.^{۱۳} مروان در خانه خود نشسته است که سربازان حکومتی به او خبر می‌دهند که باید هر چه سریع‌تر به قصر برود. مروان حرکت می‌کند و خود را به امیر مدینه می‌رساند. امیر مدینه می‌گوید: «ای مروان! این نامه از شام برای من فرستاده شده است، آن را بخوان».

مروان نامه را می‌گیرد و با دقت آن را می‌خواند و می‌گوید:
 — خدا معاویه را رحمت کند، او بهترین خلیفه برای این مردم بود.
 — من تو را به این‌جا نیاورده‌ام که برای معاویه فاتحه بخوانی، بگو بدانم اکنون باید چه کنم؟ من باید چه خاکی بر سرم بریزم؟!
 — ای امیر! خبر مرگ معاویه را مخفی کن و همین حالا دستور بده تا حسین را به این‌جا بیاورند تا از او، برای یزید بیعت بگیری و اگر او از بیعت خودداری کرد، سر او را از بدن جدا کن. تو باید همین امشب این کار را انجام بدهی، چون اگر خبر مرگ معاویه در شهر پخش شود، مردم دور حسین جمع خواهند شد و دست تو دیگر به او نخواهد رسید.^{۱۴}

سخن مروان تمام می‌شود و امیر مدینه سر خود را پایین می‌اندازد و به فکر فرو می‌رود که چه کند؟ او به این می‌اندیشد که آیا می‌توان حسین علیه السلام را برای بیعت با یزید راضی کرد یا نه؟

مروان به او می‌گوید: «حسین، بیعت با یزید را قبول نمی‌کند. به خدا قسم، اگر من جای تو بودم هر چه زودتر او را می‌کشتم».^{۱۵}

مروان زود می‌فهمد که امیر مدینه، مرد این میدان نیست، به همین دلیل به او می‌گوید: «از سخن من ناراحت نشو. مگر بنی‌هاشم، عثمان (خلیفه سوم) را مظلومانه نکشتند، حالا ما می‌خواهیم با کشتن حسین، انتقام خون عثمان را

بگیریم».^{۱۶}

حتماً با شنیدن این حرف، خیلی تعجب می‌کنی! آخر مگر حضرت علی علیه السلام، فرزندش امام حسین علیه السلام و دیگر جوانان بنی‌هاشم را برای دفاع از جان عثمان به خانه او نفرستاد! این اطرافیان عثمان بودند که زمینه کشتن او را فراهم کردند. اکنون چگونه است که مروان، گناه قتل عثمان را به گردن امام حسین علیه السلام می‌اندازد؟^{۱۷}

امیدوارم که امیر مدینه، زیرک‌تر از آن باشد که تحت تأثیر این تبلیغات دروغین قرار گیرد. او می‌داند که دست امام حسین علیه السلام به خون هیچ کس آلوده نشده است. مروان به خاطر کینه‌ای که نسبت به اهل بیت علیهم السلام دارد، سعی می‌کند برای تحریک امیر مدینه، از راه دیگری وارد شود. به همین دلیل رو به او می‌کند و می‌گوید: «ای امیر، اگر در اجرای دستور یزید تأخیر کنی، یزید تو را از حکومت مدینه برکنار خواهد کرد».

امیر به مروان نگاهی می‌کند و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده است می‌گوید: «وای بر تو ای مروان! مگر نمی‌دانی که حسین یادگار پیامبر است. من و قتل حسین؟! هرگز، کاش به دنیا نیامده بودم و این چنین شبی را نمی‌دیدم».^{۱۸}

امیر مدینه در فکر است و با خود می‌گوید: «چقدر خوب می‌شود اگر حسین با یزید بیعت کند. خوب است حسین را دعوت کنم و نامه یزید را برای او بخوانم. چه بسا او خود، بیعت با یزید را قبول کند». سپس یکی از نزدیکان خود را می‌فرستد تا امام حسین علیه السلام را به قصر بیاورد.^{۱۹}

* * *

شب از نیمه گذشته و فرستاده امیر مدینه در جستجوی امام حسین علیه السلام است.^{۲۰} او وارد کوچه بنی‌هاشم می‌شود و به خانه امام می‌رسد.

در خانه را می‌زند و سراغ امام را می‌گیرد.

امام، داخل خانه نیست. به راستی، کجا می‌توان او را پیدا کرد؟ مسجد پیامبر در شب‌های پایانی ماه رجب، صفای خاصی دارد و امام در مسجد پیامبر، مشغول عبادت است.

فرستادهٔ امیر مدینه، راهی مسجد پیامبر می‌شود و پس از ورود به آن مکان مقدس، بدون درنگ نزد امام حسین (ع) می‌رود. امام در گوشه‌ای از مسجد همراه عده‌ای از دوستان خود، نشسته است. فرستادهٔ امیر رو به امام حسین (ع) می‌کند و می‌گوید:

– ای حسین! امیر مدینه شما را طلبیده است.^{۲۱}

– من به زودی پیش او می‌آیم.

امام خطاب به اطرافیان خود می‌فرماید: «فکر می‌کنید چه شده است که امیر در این نیمهٔ شب، مرا طلبیده است. آیا تا به حال سابقه داشته است که او نیمهٔ شب، کسی را نزد خود فرا بخواند؟». همه در تعجب هستند که چه پیش آمده است. امام می‌فرماید: «گمان می‌کنم که معاویه از دنیا رفته و امیر مدینه می‌خواهد قبل از آنکه این خبر در مدینه پخش شود، از من بیعت بگیرد».^{۲۲}

آیا امام این موقع شب، نزد امیر مدینه خواهد رفت؟ نکند خطری در کمین باشد؟ آیا معاویه از دنیا رفته است؟ آیا خلافت شوم یزید آغاز شده است؟ یکی از اطرافیان امام از ایشان می‌پرسد: «اگر امیر مدینه شما را برای بیعت با یزید خواسته باشد، آیا بیعت خواهی نمود؟»

امام جواب می‌دهد: «من هرگز با یزید بیعت نمی‌کنم. مگر فراموش کرده‌ای که در پیمان نامهٔ صلح برادرم امام حسن (ع)، آمده بود که معاویه نباید جانشینی برای خود انتخاب کند. معاویه عهد کرد که خلافت را بعد از مرگش به من واگذار کند. اکنون او به قول و پیمان خود وفا نکرده است. من هرگز با یزید بیعت نخواهم کرد، چون که یزید

مردی فاسق است و شراب می‌خورد».^{۲۳}

مأمور امیر مدینه، دوباره نزد امام می‌آید و می‌گوید:

— ای حسین! هر چه زودتر نزد امیر بیا که او منتظر توست.

— من به زودی می‌آیم.

امام از جای برمی‌خیزد. می‌خواهد که از مسجد خارج شود، یکی از اطرافیان

می‌پرسد: «ای پسر رسول خدا، تصمیم شما چیست؟»

امام در جواب می‌فرماید: «اکنون جوانان بنی‌هاشم را فرا می‌خوانم و همراه آنان

نزد امیر می‌روم».^{۲۴}

امام به منزل خود می‌رود. ظرفِ آبی را می‌طلبد. وضو می‌گیرد و شروع به خواندن

نماز می‌کند. او در قنوت نماز، دعا می‌کند... به راستی، با خدای خویش چه می‌گوید؟

آری، اکنون لحظه‌ آغاز قیام حسینی است. به همین دلیل، امام حرکت خویش را با

نماز شروع می‌کند. او در این نماز با خدای خویش راز و نیاز می‌کند و از او طلب یاری

می‌نماید.^{۲۵}

— علی اکبر! برو به جوانان بنی‌هاشم بگو شمشیرهای خود را بردارند و به این‌جا

بیایند.

— چشم بابا!

بعد از لحظاتی، همه جوانان بنی‌هاشم در خانه امام جمع می‌شوند. آن جوانمرد را

که می‌بینی عباس، پسر اُمّ البنین است. آنها با خود می‌گویند که چه خطری جان امام

را تهدید کرده است؟

امام، به آنها خبر می‌دهد که باید نزد امیر مدینه برویم.

همه افراد، همراه خود شمشیر آورده‌اند، ولی امام به جای شمشیر، عصایی در

دست دارد.

آیا این عصا را می‌شناسی؟ این عصای پیامبر است که در دست امام است.^{۲۶}
امام به سوی قصر حرکت می‌کند، آیا تو هم همراه مولای خویش می‌آیی تا او را
یاری کنی؟

* * *

کوچه‌های مدینه بسیار تاریک است. امام و جوانان بنی‌هاشم به سوی قصر حرکت
می‌کنند. اکنون به قصر مدینه می‌رسیم، امام رو به جوانان می‌کند و می‌فرماید: «من
وارد قصر می‌شوم، شما در این‌جا آماده باشید. هرگاه من شما را به یاری خواندم به
داخل قصر بیاوید».^{۲۷}

امام وارد قصر می‌شود. امیر مدینه و مروان را می‌بیند که کنار هم نشسته‌اند. امیر
مدینه به امام می‌گوید: «معاویه از دنیا رفت و یزید جانشین او شد. اکنون نامه مهمی
از او به من رسیده است».^{۲۸}

آن‌گاه نامه یزید را برای امام می‌خواند. امام به فکر فرو می‌رود و پس از لحظاتی به
امیر مدینه می‌گوید: «فکر نمی‌کنم بیعت مخفیانه من در دل شب، برای یزید مفید
باشد. اگر قرار بر بیعت کردن باشد، من باید در حضور مردم بیعت کنم تا همه مردم
با خبر شوند».^{۲۹}

امیر مدینه به فکر فرو می‌رود و درمی‌یابد که امام راست می‌گوید، زیرا یزید هرگز با
بیعت نیمه شب و مخفیانه امام، راضی نخواهد شد.

از سوی دیگر، امیر مدینه که هرگز نمی‌خواست دستش به خون امام آلوده شود،
کلام امام را می‌پسندد و می‌گوید: «ای حسین! می‌توانی بروی و فردا نزد ما بیایی تا
در حضور مردم، با یزید بیعت کنی».^{۳۰}

امام آماده می‌شود تا از قصر خارج شود، ناگهان مروان فریاد می‌زند: «ای امیر! اگر
حسین از این‌جا برود دیگر به او دسترسی پیدا نخواهی کرد».^{۳۱}

آن‌گاه مروان نگاه تندی به امام حسین علیه السلام می‌کند و می‌گوید: «با خلیفهٔ مسلمانان، یزید، بیعت کن»، امام نگاهی به او می‌کند و می‌فرماید: «چه سخن بیهوده‌ای گفتی، بگو بدانم چه کسی یزید را خلیفه کرده است؟».^{۳۲}

مروان از جا برمی‌خیزد و شمشیر خود را از غلاف بیرون می‌کشد و به امیر مدینه می‌گوید: «ای امیر، بهانه حسین را قبول نکن، همین الآن از او بیعت بگیر و اگر قبول نکرد، گردنش را بزن».^{۳۳}

مروان نگران است که فرصت از دست برود، در حالی که امیر مدینه دستور حمله را نمی‌دهد. این جاست که امام، یاران خود را فرامی‌خواند، و جوانان بنی‌هاشم در حالی که شمشیرهای خود را در دست دارند، وارد قصر می‌شوند.

مروان، خود را در محاصرهٔ جوانان بنی‌هاشم می‌بیند و این چنین می‌شنود: «تو بودی که می‌خواستی مولای ما را بکشی؟».

ترس تمام وجود مروان را فرا می‌گیرد. مروان اصلاً انتظار این صحنه را نداشت. او در خیال خود نقشهٔ قتل امام حسین علیه السلام را طرح کرده بود، اما خبر نداشت که با شمشیرهای این جوانان، روبرو خواهد شد.^{۳۴}

همهٔ جوانان، منتظر دستور امام هستند تا جواب این گستاخی مروان را بدهند؛ ولی امام سخن مروان را نادیده می‌گیرد و همراه با جوانان، از قصر خارج می‌شود.

مروان نگاهی به امیر مدینه می‌کند و می‌گوید: «تو به حرف من گوش نکردی. به خدا قسم، دیگر هیچ‌گاه به حسین دست پیدا نخواهی کرد».^{۳۵}

امیر مدینه به مروان آشفته می‌گوید: «دوست ندارم همهٔ دنیا برای من باشد و من در ریختن خون حسین، شریک باشم».^{۳۶}

مروان ساکت می‌شود و دیگر سخنی نمی‌گوید.

* * *

صبح شده است و اکنون مردم از مرگ معاویه باخبر شده‌اند. امیر مدینه همه را به مسجد فرا خوانده است و همه مردم، به سوی مسجد می‌روند تا با یزید بیعت کنند. از طرف دیگر، مروان در اطراف خانهٔ امام پرسه می‌زند. او در فکر آن است که آیا امام همراه با مردم برای بیعت با یزید به مسجد خواهد آمد یا نه؟

امام حسین علیه السلام، از خانهٔ خود بیرون می‌آید. مروان خوشحال می‌شود و گمان می‌کند که امام می‌خواهد همچون مردم دیگر، به مسجد برود. او امام را از دور زیر نظر دارد، ولی امام به سوی مسجد نمی‌رود. مروان می‌فهمد که امام برای بررسی اوضاع شهر از خانه خارج شده و تصمیم ندارد به مسجد برود.

مروان با خود می‌گوید که خوب است نزد حسین بروم و با او سخن بگویم، شاید راضی شود به مسجد برود.

– ای حسین! من آمده‌ام تا تو را نصیحت کنم.

– نصیحت تو چیست؟

– بیا و با یزید بیعت کن. این کار برای دین و دنیای تو بهتر است.

– «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»؛ اگر یزید بر امت اسلام خلافت کند، دیگر باید فاتحهٔ

اسلام را خواند. ای مروان! از من می‌خواهی با یزید بیعت کنم، در حالی که می‌دانی او مردی فاسق و ستمکار است.^{۳۷}

مروان سر خود را پایین می‌اندازد و می‌فهمد که دیگر باید فکر بیعت امام را از سر خود، بیرون کند.

* * *

امیر مدینه، در مسجد نشسته است و مردم مدینه با یزید بیعت می‌کنند، اما هر چه

منتظر می‌ماند، خبری از امام حسین علیه السلام نیست.

برنامهٔ بیعت تمام می‌شود و امیر مدینه به قصر باز می‌گردد. مروان، نزد او می‌آید و

به او گزارش می‌دهد که امام حسین علیه السلام حاضر به بیعت با یزید نیست. اکنون پیک مخصوص یزید، آماده بازگشت به شام است. امیر مدینه نامه‌ای به یزید می‌نویسد که حسین با او بیعت نخواهد کرد.^{۳۸}

چند روز پس از آن، نامه به دست یزید می‌رسد. او با خواندن آن بسیار عصبانی می‌شود. چشمان یزید از شدت غضب، خون‌آلود است و دستور می‌دهد تا این نامه را بنویسند: «از یزید، خلیفه مسلمانان به امیر مدینه: هنگامی که این نامه به دست تو رسید، بار دیگر از مردم مدینه بیعت بگیر، و باید همراه جواب این نامه، سر حسین را برایم بفرستی و بدان که جایزه‌ای بسیار بزرگ در انتظار توست».^{۳۹}

گستاخی یزید را ببین! او از امیر مدینه می‌خواهد که جواب نامه‌اش فقط سر امام حسین علیه السلام باشد. به راستی، چه حادثی در انتظار مدینه است؟ وقتی این نامه به مدینه برسد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

* * *

هم‌اینک، شب یکشنبه بیست و هشتم رجب سال شصت هجری است و ما در مدینه هستیم.

نامه‌رسان یزید، با فرمان قتل امام در راه مدینه است. او باید حدود هزار کیلومتر راه را طی کند تا به مدینه برسد. برای همین، چند روز دیگر در راه خواهد بود. امشب همه مردم مدینه در خوابند. امیر مدینه هم، در خواب خوشی است.

خواننده عزیز! می‌دانم که تو هم مثل من خیلی نگرانی. چند روز دیگر نامه به مدینه خواهد رسید، آن وقت چه خواهد شد. آیا موافقی با هم به سوی حرم پیامبر صلی الله علیه و آله برویم و برای امام خویش دعا کنیم؟

آنجا را نگاه کن! او کیست که در این تاریکی شب، به این سو می‌آید؟

صورتش در دل شب می‌درخشد. چقدر با وقار راه می‌رود. شاید او مولایمان

حسین علیه السلام باشد!

آری! درست حدس زدی. او کنار قبر جدّش، پیامبر صلی الله علیه و آله می‌آید تا با او سخن بگوید. پس به نماز می‌ایستد تا با معبود خود، راز و نیاز کند، او اکنون به سجده رفته و اشک می‌ریزد. می‌خواهی صدای امام را بشنوی؟ گوش کن: «بار خدایا! تو می‌دانی که من برای اصلاح امت جدّم قیام می‌کنم. من برای زنده کردن امر به معروف و نهی از منکر، آماده‌ام تا جانم را فدا کنم. یزید می‌خواهد دین تو را نابود کند تا هیچ اثری از آن باقی نماند. من می‌خواهم از دین تو دفاع کنم».^{۴۰}

این سخنان، بوی جدایی می‌دهد. گویی امام تصمیم سفر دارد و این آخرین نماز او در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله است. آری! او آمده است تا با جدّ خویش، خداحافظی کند. جانم فدای تو ای آقای که در شهر خودت هم در امان نیستی! شمشیرها، در انتظار رسیدن نامه یزید هستند تا تو را کنار قبر جدّت رسول خدا صلی الله علیه و آله شهید کنند. یزید می‌خواهد تو را در همین شهر به قتل برساند تا صدای عدالت و آزادگی تو، به گوش مردم نرسد. او می‌داند که حرکت و قیام تو سبب بیداری جهان اسلام خواهد شد، اما تو خود را برای این سفر آماده کرده‌ای، تا دین اسلام را از خطر نابودی نجات دهی و به تمام مردم درس آزادگی و مردانگی بدهی.

سفر تو، سفر بیداری تاریخ است. سفر زندگی شرافتمندانه است.

لحظاتی امام در سجده به خواب می‌رود. رسول خدا صلی الله علیه و آله را می‌بیند که آغوش خود را می‌گشاید و حسینش را در آغوش می‌گیرد. سپس، پیامبر صلی الله علیه و آله میان دو چشم او را می‌بوسد و می‌فرماید: «ای حسین! خدا برای تو مقامی معین کرده است که جز با شهادت به آن نمی‌رسی».^{۴۱}

امام از خواب بیدار می‌شود، در حالی که اشک شوق دیدار یار، بر چشمانش حلقه زده است. اکنون دیگر همه چیز معلوم شده است، سفر شهادت آغاز می‌شود:

«بسم الله الرحمن الرحيم».

امام حسین علیه السلام می‌خواهد از مسجد بیرون برود. خوب است همراه ایشان برویم. امام در جایی می‌نشیند و دست روی خاک می‌گذارد و مشغول سخن گفتن می‌شود. آیا می‌دانی این جا کجاست؟ نمی‌دانم، تاریکی شب مانع شده است. من فقط صدای امام را می‌شنوم:

مادر!

درست حدس زدی. امام اکنون کنار قبر مادر است و با مادر مهربانش خداحافظی می‌کند و سپس به سوی قبرستان بقیع می‌رود تا با برادرش امام حسن علیه السلام نیز، وداع کند.^{۴۲}

* * *

مردم مدینه در خوابند، اما در محله بنی‌هاشم خبرهایی است. امام حسین علیه السلام تا ساعتی دیگر، مدینه را ترک خواهد کرد. پس دوستان و یاران امام، پیش از روشن شدن آسمان، باید بار سفر را ببندند.

چرا صدای گریه می‌آید؟ عمه‌های امام حسین علیه السلام، دور او جمع شده‌اند و آرام آرام گریه می‌کنند. امام نزدیک می‌رود و می‌فرماید: «از شما می‌خواهم که لب به نوحه و زاری باز نکنید».^{۴۳}

یکی از آنها در جواب می‌گوید: «ای حسین جان! چگونه گریه نکنیم در حالی که تو تنها یادگار پیامبر هستی و از پیش ما می‌روی». امام، آنها را به صبر و بردباری دعوت می‌کند.^{۴۴}

نگاه کن، آیا آن خانم را می‌شناسی که به سوی امام می‌آید؟ او به امام می‌گوید: «فرزندم! با این سفر مرا اندوهناک نکن».

امام با نگاهی محبت‌آمیز می‌فرماید: «مادرم! من از سرانجام راهی که انتخاب

نموده‌ام آگاهی دارم، اما هر طور که هست باید به این سفر بروم».^{۴۵}

این کیست که امام حسین (ع) را فرزند خود خطاب می‌کند و آن حضرت هم، او را مادر صدا می‌زند؟

او اُمّ سَلَمَه، همسر پیامبر (ص) است. همان خانم که عمر خود را با عشق به اهل بیت (ع) سپری کرده است. آیا می‌دانی بعد از حضرت خدیجه (ع)، او بهترین همسر برای پیامبر بود؟^{۴۶}

* * *

اکنون امام قلم و کاغذی برمی‌دارد و مشغول نوشتن می‌شود. او وصیت‌نامه خویش را می‌نویسد، او می‌داند که دستگاه تبلیغاتی یزید، تلاش خواهند کرد که تاریخ را منحرف کنند.

امام می‌خواهد در آغاز حرکت، مطلبی بنویسد تا همه بشریت در طول تاریخ، بدانند که هدف امام حسین (ع) از این قیام چه بوده است. ایشان می‌نویسد: «من بر یگانگی خدای متعال شهادت می‌دهم و بر نبوت حضرت محمد اعتقاد دارم و می‌دانم که روز قیامت حق است. آگاه باشید! هدف من از این قیام، فتنه و آشوب نیست، من می‌خواهم امت جدّم رسول خدا را اصلاح کنم، من می‌روم تا امر به معروف و نهی از منکر بنمایم».^{۴۷}

آری! تاریخ باید بداند که حسین (ع)، مسلمان است و از دین جدّ خود منحرف نشده است.

امام برادرش، محمد حنفیه را نزد خود فرا می‌خواند و این وصیت‌نامه را به او می‌دهد و از او می‌خواهد تا در مدینه بماند و برنامه‌های امام را در آنجا پیگیری کند، همچنین خبرهای آنجا را نیز، به او برساند.^{۴۸}

اکنون موقع حرکت است، محمد حنفیه رو به برادر می‌کند:

– ای حسین! تو همچون روح و جان من هستی و اطاعت امر تو بر من واجب است، اما من نگران جان تو هستم. پس از تو می‌خواهم که به سوی مکه بروی که آنجا حرم امن الهی است.^{۴۹}

– به خدا قسم! اگر هیچ پناهگاه امنی هم نداشته باشم، با یزید بیعت نخواهم کرد.^{۵۰}

اشک در چشمان محمد حنفیه حلقه زده است. او گریه می‌کند و امام هم با دیدن گریه او اشک می‌ریزد. آیا این دو برادر دوباره همدیگر را خواهند دید؟ همه جوانان بنی‌هاشم و یاران امام آماده حرکت هستند. زمان به سرعت می‌گذرد. امام باید سفرش را در دل شب آغاز کند. کاروان، آرام آرام به راه می‌افتد. نمی‌دانم چرا مدینه با خاندان پیامبر ﷺ این قدر نامهربان بود. تشییع پیکر مادری پهلوی شکسته در دل شب، اشک شبانه علی ﷺ کنار قبر همسر در دل شب، تیرباران پیکر امام حسن ﷺ. اکنون هم آغاز سفر حسین ﷺ در دل شب! خداحافظ ای مدینه! خداحافظ ای کوچه بنی‌هاشم!

* * *

حتماً می‌دانی که هر کس بخواند به مکه برود، باید اعمال «عمره» را به جا آورد. آری، شرط زیارت خانه خدا این است که لباس‌های دنیوی را از تن بیرون آوری و لباس سفید احرام بر تن کنی تا بتوانی به سوی خدا بروی. این کار در بین راه مکه و مدینه، در مسجد شجره انجام می‌شود. کاروان شهادت در مسجد شجره توقف کوتاهی می‌کند و همه کاروانیان، لباس احرام بر تن می‌کنند و «لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ» می‌گویند. عجب حال و هوایی است. از هر طرف صدای «لَبَّيْكَ» به گوش می‌رسد: «به سوی تو می‌آیم ای خدای مهربان!».

نگاه کن، همه جوانان دور امام حسین علیه السلام حلقه زده‌اند، من و تو اگر بخواهیم همراه این کاروان برویم باید لباس احرام بر تن کنیم و لَبِیک بگوییم.

خواننده خوبم! فرصت زیادی نداری، زود آماده شو، چرا که این کاروان به زودی حرکت می‌کند.

نماز جماعت صبح برپا می‌شود. همه نماز می‌خوانند و بعد از آن آماده حرکت می‌شوند.

بانویی از مسجد بیرون می‌آید. عباس، علی اکبر و بقیه جوانان، دور او حلقه می‌زنند و با احترام او را به سوی کجاوه می‌برند.
او زینب علیها السلام است، دختر علی و فاطمه علیهما السلام.

کاروان وارد جاده اصلی مدینه- مکه می‌شود و به سوی شهر خدا می‌رود. بعضی از یاران امام، به حضرت پیشنهاد می‌دهند که از راه فرعی به سوی مکه برویم تا اگر نیروهای امیر مدینه به دنبال ما بیایند نتوانند ما را پیدا کنند، ولی امام در همان راه اصلی به سفر خود ادامه می‌دهد.^{۵۱}

از طرف دیگر امیر مدینه خبردار می‌شود که امام حسین علیه السلام از مدینه خارج شده است. او خدا را شکر می‌کند که او را از فتنه بزرگی نجات داده است. او دیگر سربازانش را برای برگرداندن امام نمی‌فرستد.

جاسوسان به یزید خبر می‌دهند که امیر مدینه در کشتن حسین کوتاهی نموده و در واقع با سیاست مسالمت‌آمیز خود، زمینه خروج او را از مدینه فراهم نموده است.

وقتی این خبر به یزید می‌رسد بی‌درنگ دستور برکناری امیر مدینه را صادر می‌کند، ولی کار از کار گذشته است و اکنون دیگر کشتن امام حسین علیه السلام کار ساده‌ای نیست.^{۵۲}

امام در نزدیکی‌های مکه است. این شهر نزد همه مسلمانان احترام دارد و دیگر

نمی‌توان به این سادگی، نقشه قتل امام را اجرا نمود. مکه شهر امن خداست و تا به حال کسی جرأت نکرده است به حریم این شهر جسارت کند، اما آیا او در این شهر در آرامش خواهد بود؟

* * *

آیا می‌دانی ما چند روز است که در راه هستیم؟
ما شب یکشنبه ۲۸ رجب، از مدینه خارج شدیم. امشب هم شب جمعه، شب سوم ماه شعبان است. ما راه مدینه تا مکه را پنج روزه آمده‌ایم. چه توفیقی از این بهتر که اعمال عمره خود را در شب جمعه انجام دهیم.

تا یادم نرفته بگویم که امشب، شب ولادت امام حسین علیه السلام نیز، هست.
خورشید را نگاه کن که پشت آن کوه‌ها غروب می‌کند. پشت آن کوه‌ها شهر مکه قرار دارد. آری، ما به نزدیکی‌های مکه رسیده‌ایم.^{۵۳}

امام، همراه یاران خود وارد شهر می‌شود و به مسجد الحرام رفته و اعمال عمره را انجام می‌دهد. بیا من و تو هم اعمال عمره خود را انجام بدهیم. بیا کمی با خدای خود خلوت کنیم...

خانه خدا چه صفایی دارد!

خبر ورود امام حسین علیه السلام در همه شهر می‌پیچد، همه مردم خوشحال می‌شوند که تنها یادگار پیامبر به مکه آمده است.^{۵۴}

شهر دوباره بوی پیامبر را گرفته است و خوب است بدانی که افراد زیادی از شهرهای مختلف برای انجام عمره، به مکه آمده‌اند و آنها هم با شنیدن این خبر برای دیدن امام لحظه شماری می‌کنند.^{۵۵}

آری، امام به حرم امن الهی پناه آورده است. کسانی که زیرک هستند، می‌فهمند که جان امام حسین علیه السلام در خطر است. امام در شهر منزل می‌کند و مردم دسته‌دسته به

دیدن ایشان می‌آیند. مردم می‌دانند که امام حسین علیه السلام برای اینکه با یزید بیعت نکند به این شهر آمده است. او آمده است تا نهضت سرخ خود را از مکه آغاز کند. پیش از آمدن امام حسین علیه السلام، امیر مکه در مسجد الحرام، امام جماعت بود، اما اکنون امام حسین علیه السلام تنها امام جماعت خانه خداست و سیل جمعیت پشت سر ایشان به نماز می‌ایستند.^{۵۶}

خبر می‌رسد که قلب همه مردم با امام حسین علیه السلام است و آنها هر صبح و شام خدمت آن حضرت می‌رسند.^{۵۷}

ترس و وحشت تمام وجود امیر مکه را فرا می‌گیرد. اگر آن حضرت فقط یک اشاره به مردم کند، آنها اطاعت می‌کنند. او با خودش فکر می‌کند که خوب است قبل از اینکه مردم، مرا از شهر بیرون کنند، خودم فرار کنم.

او می‌داند که لحظه به لحظه، بر تعداد هواداران امام حسین علیه السلام افزوده می‌شود. پس چه بهتر که جان خود را نجات دهد. اگر مردم شورش کنند، اول سراغ نماینده یزید می‌آیند که امیر مکه است.

امیر مکه سرانجام تصمیم می‌گیرد شبانه از مکه فرار کند. خبر در همه جا می‌پیچد که امیر مکه فرار کرده است. همه جا جشن و سرور است. همه خوشحال هستند و این را یک موفقیت بزرگ برای نهضت امام حسین علیه السلام می‌دانند.^{۵۸}

می‌خواهی من و تو هم در این جشن شرکت کنیم؟ آیا موافق هستی کمی شیرینی بگیریم و در میان دوستان خود تقسیم کنیم؟

* * *

اکنون مکه، یک امیر دارد آن هم امام حسین علیه السلام است. امام برای قیام علیه یزید، به مکه آمده است. افرادی که برای انجام عمره به مکه آمده‌اند، وقتی به شهر خود باز می‌گردند این خبر را به همشهریان خود می‌رسانند.

خبر در همه جای جهان اسلام می‌پیچد. عده زیادی از آزاداندیشان خود را به مکه می‌رسانند. حلقه یاران روز به روز گسترده‌تر می‌شود.

مردم کوفه با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوند. آنها که زیر ستم بنی‌امیه، کمر خم کرده بودند، اکنون به رهایی از این همه ظلم و ستم می‌اندیشند.

مردم کوفه، کینه‌ای سخت از حکومت بنی‌امیه به دل دارند. به همین دلیل با شنیدن خبر قیام امام حسین (ع)، فرصت را غنیمت شمرده و تصمیم می‌گیرند تا امام را به شهر خود دعوت کنند.

آنها صد و پنجاه نفر از بزرگان خود را همراه با نامه‌های بسیاری به سوی مکه می‌فرستند، تا امام حسین (ع) را به شهر خود دعوت کنند.^{۵۹}

آیا موافقی با هم به خانه امام حسین (ع) سری بزنیم.

این‌جا چقدر شلوغ است. حتماً بزرگان کوفه خدمت امام هستند. آنجا را نگاه کن! چقدر نامه روی هم جمع شده است. موافقی آنها را با هم بشماریم؟

خسته نباشی، خواننده عزیزم! دوازده هزار نامه!!^{۶۰}

اینها، نامه‌های مردم کوفه است.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «ای حسین! ما جان خود را در راه تو فدا می‌کنیم. به سوی ما بیا، ما همه، سرباز تو هستیم».^{۶۱}

در نامه دیگر آمده است: «ای حسین! باغ‌های ما سرسبز است. بشتاب که همه ما در انتظار تو هستیم. در شهر ما لشکری صد هزار نفری خواهی یافت که برای یاری تو سر از پا نمی‌شناسند. دیگر کسی در کوفه به نماز جمعه نمی‌رود. همه ما منتظر تو هستیم تا به تو اقتدا کنیم».^{۶۲}

آیا می‌دانی در آخرین نامه‌ای که به امام رسیده، چه نوشته شده است: «ای حسین! همه مردم این شهر، چشم انتظار شما هستند. آنها امامی جز شما ندارند، پس

بشتابید».

امام حسین علیه السلام هنوز جواب این نامه‌ها را نداده است. او در حال بررسی این مسأله است. این صد و پنجاه نفر خیلی اصرار می‌کنند که امام دعوت آنها را بپذیرد. آنها به امام می‌گویند: «مردم کوفه شیعیان شما هستند. آنها می‌خواهند شما را یاری کنند تا با یزید بجنگید و خلیفهٔ مسلمانان شوید».^{۶۳}

امام در فکر است. نمی‌دانم به رفتن می‌اندیشد یا به ماندن؟ آیا در این شرایط، باز باید تردید کرد؟ آیا می‌توان به مردم کوفه اعتماد کرد؟ نگاه کن! امام از جا برمی‌خیزد. ای مولای ما، به کجا می‌روی؟

* * *

امام وضو می‌گیرد و از خانه خارج می‌شود. بیا ما هم همراه آن حضرت برویم؟ امام به سوی «مسجد الحرام» می‌رود. همهٔ یاران، همراه آن حضرت می‌روند. نگاه کن! امام کنار درِ خانهٔ خدا به نماز می‌ایستد و بعد از نماز، دست‌های خود را به سوی آسمان می‌برد و چنین می‌گوید: «خدایا، آن چه خیر و صلاح مسلمانان است برای ما مقدر فرما».^{۶۴}

سپس قلم و کاغذی می‌طلبد و برای مردم کوفه نامه‌ای می‌نویسد.

اکنون امام می‌گوید: «بگویید پسر عمویم، مسلم بن عقیل بیاید».

آیا مسلم بن عقیل را می‌شناسی؟ او پسر عموی امام حسین علیه السلام است. مسلم، شخصی شجاع، قوی و آگاه است و برای همین، امام حسین علیه السلام او را برای مأموریتی مهم انتخاب کرده است.^{۶۵}

امام به بزرگان کوفه رو می‌کند و به آنها می‌فرماید: «من تصمیم گرفته‌ام مسلم را به عنوان نمایندهٔ خود به شهر شما بفرستم و از او خواسته‌ام تا اوضاع آنجا را برای من گزارش کند. وقتی گزارش مسلم به من برسد به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».

بزرگان کوفه بسیار خوشحال می‌شوند و به همدیگر تبریک می‌گویند. آنها یقین دارند که مسلم با استقبال باشکوه مردم روبرو خواهد شد و بهترین گزارش‌ها را برای امام حسین (ع) خواهد نوشت.

همسفرم! آیا دوست داری نامه‌ای را که امام برای مردم کوفه نوشت برایت نقل کنم: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ؛ از حسین به مردم کوفه: من نامه‌های شما را خواندم و دانستم که مشتاق آمدن من هستید. برای همین، پسر عمویم مسلم را نزد شما می‌فرستم تا اوضاع شهر شما را بررسی کند. هرگاه او به من خبر دهد، به سوی شما خواهم آمد.»^{۶۶}

امام، مسلم را در آغوش می‌گیرد. صدای گریه امام بلند می‌شود. مسلم نیز اشک می‌ریزد. راز این گریه چیست؟ سفر عشق برای مسلم آغاز شده است.^{۶۷}

امام نامه را به دست او می‌دهد و دستانش را می‌فشارد و می‌فرماید: «به کوفه رهسپار شو و بین اوضاع مردم شهر چگونه است. اگر آن گونه بودند که در نامه‌ها نوشته‌اند، به من خبر بده تا به سوی تو بیایم و در غیر این صورت، هر چه سریع‌تر به مکه بازگرد.»^{۶۸}

او نامه را می‌گیرد و بر چشم می‌گذارد و آخرین نگاه را به امام خویش می‌نماید و بعد از وداع با همسر و فرزندان، به سوی کوفه حرکت می‌کند.^{۶۹}

مسلم برای امنیت بیشتر، تنها و از راه‌های فرعی به سوی کوفه می‌رود. چرا که اگر او با گروهی از دوستان خود به این سفر برود، ممکن است گرفتار مأموران یزید شود. آن صد و پنجاه نفری که از کوفه آمده بودند، در مکه می‌مانند تا هم اعمال حج را انجام دهند و هم به همراه امام حسین (ع) به کوفه بازگردند. آنها می‌خواهند امام با احترام خاصی به سوی کوفه برود.

امروز، پانزدهم ماه رمضان است که مسلم به سوی کوفه می‌رود...

او راه مکه تا کوفه را مدت بیست روز طی می‌کند و روز پنجم سؤال به کوفه می‌رسد.

مردم کوفه به استقبال مسلم آمده و گروه گروه با او بیعت می‌کنند. آیا می‌دانید چند نفر با مسلم بیعت کرده‌اند؟ هجده هزار نفر، چه شرایطی از این بهتر!^{۷۰}

صبح روز دهم ذی القعدة، مسلم قلم در دست می‌گیرد. او در این سی و پنج روز به بررسی اوضاع کوفه پرداخته است و شرایط را برای حضور امام مناسب می‌بیند. مسلم می‌داند که امام حسین (ع)، در مکه منتظر رسیدن نامه اوست و باید نتیجه بررسی اوضاع کوفه را به امام خبر بدهد. پس نتیجه بررسی‌های یک ماهه خود را گزارش می‌دهد و این نامه را برای امام می‌نویسد: «هجده هزار نفر با من بیعت کرده‌اند. هنگامی که نامه من به دست شما رسید، هر چه زودتر به سوی کوفه بشتابید».^{۷۱}

مسلم، این نامه را به یکی از یاران خود می‌دهد و از او می‌خواهد که هر چه سریع‌تر این نامه مهم را به امام برساند.

فرستاده مسلم با شتاب به سوی مکه می‌تازد تا نامه را به موقع به امام برساند.^{۷۲}

* * *

یزید در قصر خود در شام نشسته و همه مشاوران را گرد خود جمع کرده است و به آنها چنین سخن می‌گوید: «به راستی، ما برای مقابله با حسین چه کنیم؟ آیا او را در مکه به قتل برسانیم؟ در مکه حتی حیوانات هم، در امن و امان هستند. اگر ما حسین را در آن شهر به قتل برسانیم، همه دنیای اسلام شورش خواهند کرد. آن وقت دیگر آبرویی برای ما نخواهد ماند».

همه در فکر هستند که چه کنند. حمله به حسین در مکه، برای حکومت یزید بسیار

خطرناک است و می‌تواند پایه‌های حکومت او را به لرزه در آورد. مشکل یزید این است که اکنون، مکه در تصرف امام حسین علیه السلام است. ایام حج هم نزدیک است و همه حاجیان برای طواف خانه خدا به مکه می‌روند. مشاوران یزید می‌گویند: «ما نمی‌توانیم لشکری به مکه بفرستیم و با حسین به صورت آشکارا بجنگیم».

یزید سخت آشفته است. بر سر اطرافیان خود فریاد می‌زند: «من این همه پول به شما می‌دهم تا در این مواقع حساس، فکری به حال من بکنید. زود باشید! نقشه‌ای برای خاموش کردن نهضت حسین بکشید».

همه به فکر فرو می‌روند. برنامه‌های امام حسین علیه السلام آن قدر حساب شده و دقیق است که راهی برای یزید باقی نگذاشته است.

یکی از اطرافیان می‌گوید: «من راه‌حل را یافته‌م. من راه‌حل بسیار خوبی پیدا کردم». او طرح خود را می‌گوید، همه با دقت گوش می‌دهند و در نهایت، این طرح مورد تأیید همه قرار می‌گیرد و یزید هم بسیار خوشحال می‌شود.

طرحی بسیار دقیق و حساب شده که دارای پنج مرحله است:

۱. ابتدا امیری شجاع و نترس را به مکه اعزام می‌کنیم و از او می‌خواهیم که هرگز با حسین درگیر نشود.
۲. لشکری بزرگ و مجهز همراه او به مکه اعزام می‌کنیم.
۳. سی نفر از هواداران بنی‌امیه را انتخاب نموده و آنها را به مکه می‌فرستیم. آنها باید در زیر لباس‌های خود شمشیر داشته باشند.
۴. در هنگام طواف خانه خدا، حسین مورد حمله قرار می‌گیرد و از آن جهت که همراه داشتن اسلحه در هنگام طواف بر همه حرام است، پس یاران حسین قدرت دفاع از او را نخواهند داشت.

۵. بعد از کشته شدن حسین، برای جلوگیری از شورش مردم، آن سی هوادار بنی‌امیه به وسیله نیروهای امیر مکه دستگیر شده و همگی اعدام می‌شوند تا مردم تصوّر کنند که حسین، به وسیله عده‌ای از اعراب کشته شده است و حکومت یزید نیز، هیچ دخالتی در این ماجرا نداشته و حتّی قاتلان حسین را نیز، اعدام کرده است.^{۷۳} واقعاً که این طرح، یک طرح زیرکانه و دقیق است، اما آیا یزید موفق به اجرای همه مراحل آن خواهد شد؟ با من همراه باشید.

* * *

روزهای اوّل ماه ذی الحجّه است و مردم بسیاری برای انجام مراسم حج به مکه آمده‌اند.

نامهٔ مسلم به مکه می‌رسد و امام آن را می‌خواند. آیا امام به سوی کوفه خواهد رفت؟ روزهای انجام حج نزدیک است. امام می‌خواهد اعمال حج را انجام دهد. حج یک اجتماع عظیم اسلامی است و امام می‌تواند از این فرصت به خوبی استفاده کند. از تمام دنیای اسلام به این شهر آمده‌اند و هر حاجی می‌تواند پس از بازگشت به وطن خود، یک مبلغ خوب برای قیام امام باشد. در حال حاضر مکه هم بدون امیر است و زمینه برای هرگونه فعالیت یاران امام فراهم است.

در شام جاسوس‌ها خبر بیعت مردم کوفه با امام حسین علیه السلام را به یزید داده‌اند. قلب کشور عراق در کوفه می‌تپد و اگر امام بتواند آنجا را تصرف کند به آسانی بر بخش عظیمی از دنیای اسلام تسلّط می‌یابد. اگر امام حسین علیه السلام به کوفه برسد، گروه بی‌شماری از شیعیان دور او جمع خواهند شد.

* * *

روز دوشنبه هفتم ذی الحجّه است و ما دو روز دیگر تا روز عرفه فرصت داریم.

همه حاجیان لباس احرام بر تن کرده‌اند و خود را برای رفتن به صحرای عرفات آماده می‌کنند.

آیا تو هم آماده‌ای لباس احرام بر تن کنی و به صحرای عرفات بروی؟ ناگهان خبر مهمی به شهر می‌رسد. گوش کن! یزید برای مکه، امیر جدیدی انتخاب کرده و این امیر همراه با لشکر بزرگی به نزدیکی‌های مکه رسیده است.^{۷۴} او می‌آید تا نقشه شوم یزید را عملی کند و شعله نهضت امام حسین (ع) را خاموش کند. امیر جدید به مکه می‌رسد و وارد مسجدالحرام می‌شود.

تا پیش از این، همیشه امام حسین (ع) کنار خانه خدا به نماز می‌ایستاد و مردم پشت سر او نماز می‌خواندند. موقع نماز که می‌شود امیر جدید، در جایگاه مخصوص امام جماعت می‌ایستد.

امام حسین (ع) این صحنه را می‌بیند. ولی برای اینکه بهانه‌ای به دست دشمن ندهد، اقدامی نمی‌کند و پشت سر او نماز می‌خواند.

با ورود امیر جدید و بررسی تغییرات اوضاع مکه، امام تصمیم جدیدی می‌گیرد. مردم از همه جای جهان اسلام به مکه آمده‌اند تا اعمال حج را به جا آورند. دو روز دیگر نیز، مردم به صحرای عرفات می‌روند. ولی امام می‌خواهد به کوفه برود.

به راستی چرا امام این تصمیم را گرفته است؟

پیام امام حسین (ع)، به گوش یاران و شیفتگان آن حضرت می‌رسد: «هر کس که می‌خواهد جان خویش را در راه ما فدا کند و خود را برای دیدار خداوند آماده می‌بیند، با ما همسفر شود که ما به زودی به سوی کوفه حرکت خواهیم کرد».^{۷۵}

امام حسین (ع) می‌خواهد طواف وداع را انجام دهد. طواف خداحافظی با خانه خدا! مردم همه در لباس احرام هستند و آرام آرام خود را برای رفتن به سرزمین عرفات آماده می‌کنند، اما یاران امام حسین (ع) بار سفر می‌بندند.

* * *

مردم مگه همه در تعجب‌اند که چرا امام با این عجله، مگه را ترک می‌کند؟ چرا او در این شهر نمی‌ماند؟

در این جا که هیچ خطری او را تهدید نمی‌کند. این جا حرم امن الهی است. اگر امام تصمیم به رفتن دارد چرا صبر نمی‌کند تا اعمال حج تمام شود. در آن صورت گروه زیادی از حاجیان همراه او خواهند رفت.

در حال حاضر، برای مردم بسیار سخت است که اعمال حج را رها کنند و همراه امام حسین (علیه السلام) بروند. هر مسلمانی در هر جای دنیا، آرزو دارد روز عرفه در صحرای عرفات باشد.

این سؤال‌ها ذهن مردم را به خود مشغول کرده است. هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه شومی کشیده است. او می‌خواهد امام حسین (علیه السلام) را در حال احرام و کنار خانه خدا به قتل برساند.

هیچ کس باور نمی‌کند که جان امام در این سرزمین در خطر باشد. آخر تا به حال سابقه نداشته است که حرمت خانه خدا شکسته شود.

از زمان‌های قدیم تاکنون، مردم به خانه خدا احترام گذاشته‌اند و حتی در زمان جاهلیت نیز، هیچ کس جرأت نداشته است کسی را کنار خانه خدا به قتل برساند، اما یزید که پایه‌های حکومت خود را متزلزل می‌بیند تصمیم گرفته است تا حرمت خانه خدا را بشکند و امام حسین (علیه السلام) را در این حرم امن به قتل برساند.

امام حسین (علیه السلام) طواف وداع انجام می‌دهد. مستحب است هر کس که از مکه خارج می‌شود، طواف وداع انجام دهد. آیا موافقی ما هم همراه آن حضرت طواف وداع انجام دهیم؟

اشک در چشمان یاران امام حسین (علیه السلام) حلقه زده است. آیا قسمت خواهد شد بار

دیگر خانه خدا را ببینند؟ آیا بار دیگر، دور این خانه طواف خواهند کرد؟
 یک نفر رو به امام می‌کند و می‌گوید: «ای حسین! کبوتری از کبوتران حرم
 باش». ^{۷۶}

همه خیال می‌کنند که اگر امام در مکه بماند در امن و امان خواهد بود. همان‌طور
 که کبوتران حرم در امن و امان هستند، ولی امام می‌فرماید: «دوست ندارم به خاطر
 من حرمت این خانه شکسته شود». ^{۷۷} آری، این‌جا شهر خدا و حرم خداست و امام
 نمی‌خواهد حرمت خانه خدا شکسته شود.

یزید می‌خواهد بعد از کشتن امام حسین (ع)، با تبلیغات زیاد در ذهن مردم جا بیندازد
 که این حسین بود که حریم خانه خدا را برای اولین بار شکست. کافی است که ابتدا
 درگیری ساختگی بین مأموران حکومتی و یاران امام ایجاد کنند. به گونه‌ای که
 تعدادی از مأموران کشته شوند و بعد از آن، امام به وسیله مأموران به قتل برسد و در
 ذهن مردم این‌گونه جا بیفتد که ابتدا یاران امام با هواداران یزید درگیر شده و در این
 درگیری آنها از خود دفاع کرده‌اند و در این کشمکش امام حسین (ع) نیز، کشته شده
 است.

اکنون یزید می‌خواهد که هم حسین (ع) را به قتل برساند و هم او را به عنوان اولین
 کسی که در مکه خون کسی را ریخته است، معرفی کند.

* * *

او کیست که چنین سراسیمه به سوی امام می‌آید؟ به گمانم یکی از پسر
 عموی‌های امام حسین (ع) است که خبردار شده امام می‌خواهد به سوی کوفه برود.
 او خدمت امام می‌رسد و سلام کرده و می‌گوید: «ای حسین! به من خبر رسیده که
 تصمیم داری به سوی کوفه بروی، اما من خیلی نگرانم. زیرا هنوز نماینده یزید در آن
 شهر حکومت می‌کند و یزید پول‌های بیت المال را در اختیار دارد و مردم هم که بنده

پول هستند. من می‌ترسم آنها مردم را با پول فریب بدهند و همان‌هایی که به تو وعده یاری داده‌اند، به خاطر پول به جنگ با تو بیایند».^{۷۸}

وقتی سخن او تمام می‌شود امام می‌گوید: «خدا به تو جزای خیر دهد. می‌دانم که تو از روی دلسوزی سخن می‌گویی، اما من باید به این سفر بروم».^{۷۹}

هیچ کس خبر ندارد که یزید چه نقشه‌ای برای کشتن امام حسین علیه السلام کشیده است. برای همین، همه دلسوزان، امام را از ترک مکه نهی می‌کنند. ولی امام می‌داند که در مکه هم در امان نیست. پس صلاح در این است که به سوی کوفه حرکت کند.

* * *

آیا محمد بن حنفیه را به یاد می‌آوری؟ برادر امام حسین علیه السلام را می‌گویم. همان که به دستور امام (در موقع حرکت از مدینه)، به عنوان نماینده امام در آن شهر ماند.

اکنون او برای انجام مراسم حج و دیدن برادر به سوی مکه می‌آید.

او شب هشتم ذی‌الحجه به مکه می‌رسد، اما همین که وارد شهر می‌شود به او خبر می‌دهند که اگر می‌خواهی برادرت حسین علیه السلام را ببینی، فرصت زیادی نداری. زیرا ایشان فردا صبح زود، به سوی کوفه حرکت می‌کند.

مگر او اعمال حج را انجام نمی‌دهد؟

محمد بن حنفیه با عجله خدمت برادر می‌رسد. امام حسین علیه السلام را در آغوش می‌گیرد. اشکش جاری می‌شود و می‌گوید: «ای برادر! چرا می‌خواهی به سوی کوفه بروی؟ مگر فراموش کردی که آنها با پدرمان چه کردند؟ مگر به یاد نداری که با برادرمان، حسن علیه السلام، چگونه برخورد کردند؟ من می‌ترسم که آنها باز هم بی‌وفایی کنند. ای برادر، در مکه بمان که این جا حرم امن الهی است».^{۸۰}

امام می‌فرماید: «ای برادر! بدان که یزید، برای کشتن من در این شهر، برنامه‌ریزی کرده است».

محمد بن حنفیه، با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌رود. آیا امام حسین (ع) کنار خانه خدا هم در امان نیست؟ او به امام می‌گوید: «برادر، به سوی کشور یمن برو که آنجا شیعیان زیادی هستند».

امام نیز می‌فرماید: «من در مورد پیشنهاد تو فکر می‌کنم».^{۸۱}

محمد بن حنفیه اکنون آرام می‌گیرد و نزد خواهرش زینب (ع) می‌رود تا با او دیداری تازه کند. امشب اولین شبی است که لشکر یزید در مکه مستقر شده‌اند. باید به هوش بود و بیدار!

آیا موافقی امشب، من و تو کنار خانه امام نهبانی بدهیم؟

جوانان بنی‌هاشم جمع شده‌اند. عباس را نگاه کن! او هر رفت و آمدی را با دقت زیر نظر دارد. مگر جان امام در خطر است؟ چرا باید چنین باشد، مگر این جا حرم امن خدا نیست؟ به راستی، چه شده که حقیقت حرم، این‌گونه جانش در خطر است؟ سی نفر از هواداران بنی‌امیه که قرار است نقشه قتل امام را اجرا کنند، اکنون خود را به مکه رسانیده‌اند. آنها به جایزه بزرگی که یزید به آنها وعده داده است فکر می‌کنند، اما نمی‌دانند که نقشه آنها عملی نخواهد شد.

امام حسین (ع) عاشق صحرای عرفات است. او هر سال در آن صحرا، دعای عرفه می‌خواند و با خدای خویش راز و نیاز می‌کند. هیچ کس باور نمی‌کند که امام یک روز قبل از روز عرفه، مکه را ترک کند؟

امروز امام به فکر صحرای دیگری است. او می‌خواهد حج دیگری انجام دهد. او می‌خواهد با خون وضو بگیرد تا اسلام زنده بماند.

امت اسلامی گرفتار خواب شده است. همه این مردمی که در مکه جمع شده‌اند بر شیطان سنگ می‌زنند، اما دست در دست شیطان بزرگ، یزید می‌گذارند. آنها نمی‌دانند که بیعت با یزید، یعنی مرگ اسلام! یزید تصمیم گرفته است تا اسلام را از

بین ببرد. او که آشکارا شراب می‌خورد و سگ‌بازی می‌کند، خلیفهٔ مسلمانان شده و قرآن را به بازی گرفته است.

اکنون امام، مصلحت دیده است که برای بیداری بشریت باید هجرت کند. هجرت به سوی بیداری. هجرت به سوی آزادگی.

* * *

همسفر من! برخیز! مگر صدای شترها را نمی‌شنوی؟ مگر خبر نداری که کاروان امام حسین (ع) آمادهٔ حرکت است؟

این کاروان به سوی کوفه می‌رود. همه سوار شده‌اند. کجاوه‌ها را نگاه کن! زینب (ع) هم عزم سفر دارد. همهٔ اهل و عیال امام همراه او می‌روند.

امام رو به همه می‌کند و می‌فرماید: «ما به سوی شهادت می‌رویم».^{۸۲}

آری، امام آیندهٔ این کاروان را بیان می‌کند. مبدا کسی برای ریاست و مال دنیا با آنها همراه شود.

خوانندهٔ عزیزم! ما چه کار کنیم؟ آیا همراه این کاروان برویم؟ گمانم دل تو نیز مثل من گرفتار این کاروان شده است.

یکی فریاد می‌زند: «صبر کنید! به کجا چنین شتابان؟».

آیا این صدا را می‌شناسی؟ او محمد بن حنفیه است که می‌آید. مه‌ار شتر امام حسین (ع) را می‌گیرد و چنین می‌گوید: «برادر جان! دیشب با شما سخن گفتم که به سوی کوفه نروی. گفتی که روی سخنم فکر می‌کنی. پس چه شد؟ چرا این‌قدر عجله داری؟»

امام حسین (ع) می‌فرماید: «برادر! دیشب، پس از آن که تو رفتی در خواب پیامبر را دیدم. او مرا در آغوش گرفت و به من فرمود که ای حسین، از مکه هجرت کن. خدا می‌خواهد تو را آغشته به خون ببیند».^{۸۳}

اشک در چشم محمد بن حنفیه حلقه می‌زند.

«إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

این سفری است که بازگشتی ندارد. این آخرین دیدار با برادر است. پس برادر را در آغوش می‌گیرد و به یاد آغوش گرم پدر می‌افتد.

محمد بن حنفیه با دست اشاره‌ای به سوی کجاوه زینب علیها السلام، می‌کند و می‌گوید: «برادر! اگر به سوی شهادت می‌روی چرا اهل و عیال خود را همراه می‌بری؟». امام در جواب می‌فرماید: «خدا می‌خواهد آنها را در اسارت ببیند».^{۸۴}

چه می‌شنوم؟ خواهرم زینب علیها السلام بر کجاوه اسیری، سوار شده است؟ آری! اگر زینب علیها السلام در این سفر همراه امام حسین علیه السلام نباشد، پیام او به دنیا نمی‌رسد. من با شنیدن این سخن خیلی به فکر فرو می‌روم. شاید بگویی چرا خدا اراده کرده است که اهل و عیال پیامبر اسیر شوند؟ مگر خبر نداری که اگر امام حسین علیه السلام، آنها را در شهر می‌گذاشت، نمی‌توانست به هدف خود برسد.

یزید دستور داده بود که اگر نتوانستند مانع حرکت امام حسین علیه السلام به کوفه شوند، نقشه دوم را اجرا کنند. آیا می‌دانی نقشه دوم چیست؟

یزید خیال نمی‌کرد که حسین علیه السلام زن و بچه‌اش را همراه خود ببرد، به همین دلیل، نقشه کشید تا موقع خروج امام از مکه، زن و بچه آن حضرت را اسیر کند تا امام با شنیدن این خبر، مجبور شود به مکه بازگردد تا ناموسش را از دست دشمنان نجات دهد و در این بازگشت است که نقشه دوم اجرا می‌شود و امام به شهادت می‌رسد. ولی امام حسین علیه السلام، یزید را به خوبی می‌شناسد. می‌داند که او نامرد است و این‌طور نیست که فقط با خود او کار داشته باشد. بنابراین، امام با این کار خود، دسیسه یزید را نقش بر آب می‌کند.^{۸۵}

* * *

نگاه کن! کاروان حرکت می‌کند. یاران امام همه پا در رکاب آن حضرت هستند. این کاروان چقدر با عجله می‌رود.

خطر در کمین است. قبل از اینکه هواداران یزید بفهمند باید از این شهر دور شوند. اشک در چشمان امام حسین علیه السلام حلقه زده است. او هجرت پیامبر را به یاد آورده است.

پیامبر صلی الله علیه و آله نیز در دل شب از این شهر هجرت کرد. امام حسین علیه السلام هم در تاریکی شب به سوی کوفه پیش می‌رود.

هوا روشن می‌شود. صدای اسب‌هایی از دور، سکوت صبح‌دم را می‌شکند. چه خبر شده است؟ آیا سپاه یزید می‌آید؟

آری، امیر جدید مکه فهمیده است که امام حسین علیه السلام از مکه می‌رود. برای همین، گروهی را به سرپرستی برادرش به سوی امام می‌فرستد تا هر طور شده است مانع از رفتن حسین علیه السلام بشوند.

آنها، راه را بر کاروان امام می‌بندند. یکی فریاد می‌زند: «ای حسین! کجا می‌روی؟ هر چه زودتر باید به مکه برگردی!»^{۸۶}

آنها آمده‌اند تا راه را بر حرم واقعی ببندند. به دست‌های آنها نگاه کن! کسی که لباس احرام بر تن دارد نباید وسیله نبرد در دست بگیرد، اما اینان تازیانه در دست دارند.^{۸۷}

وقتی که آنها تازیانه‌ها را بالا می‌برند، جوانان بنی‌هاشم می‌گویند: «خیال می‌کنید ما از تازیانه‌های شما می‌ترسیم». عباس، علی‌اکبر و بقیه جوانان پیش می‌آیند. غوغایی می‌شود. نگاه کن! همه آنها وقتی برق غضب عباس را می‌بینند، فرار می‌کنند.

کاروان به حرکت خود ادامه می‌دهد...

مردم، گروه‌گروه به سوی مکه می‌آیند. فردا روز عرفه است. اینان آخرین گروه‌هایی هستند که برای اعمال حج می‌آیند. هر طرف را نگاه کنی مردمی را می‌بینی که لباس احرام بر تن کرده‌اند و ذکر «لَبَّيْكَ» بر لب دارند، اما آنها با دیدن این کاروان که از مکه بیرون آمده تعجب می‌کنند و به هم می‌گویند که مگر آنها مشتاق انجام مناسک حج نیستند. چرا حج خانه خدا را رها کرده‌اند؟ خوب است جلو برویم و علت را جویا شویم، اما چون نزدیک می‌آیند امام حسین (ع) را می‌بینند و راهی جز سکوت نمی‌گزینند.

همه گیج می‌شوند. ما شنیده بودیم که او عاشق صحرای عرفات است و اولین حج‌گزار خانه خداست. پس چرا حج را رها کرده است؟

آنها نمی‌دانند که او می‌رود تا حج راستین خود را انجام دهد.

نگاه کن! آنجا حاجیان همراه خود قربانی می‌برند تا در منی قربانی کنند و این‌جا امام حسین (ع) برای منای کربلا، قربانی شش ماهه می‌برد. او می‌خواهد درخت اسلام را با خون خود آبیاری کند.

۲

راه آسمان

— کیستید و از کجا می‌آیید؟

— ما از بصره آمده‌ایم و می‌خواهیم به مکه برویم.

— سفر به خیر.

— آیا شما از امام حسین علیه السلام خبری دارید. ما برای یاری او این راه دور را آمده‌ایم.

— خوش آمدید! این کاروان امام حسین علیه السلام است که به کوفه می‌رود.

تا نام امام حسین علیه السلام به گوش آنها می‌رسد، غرق شادی و سرور می‌شوند. نگاه کن! آنها سر به خاک می‌نهند و سجده شکر به جا می‌آورند که سرانجام به محبوب خود رسیده‌اند.

آنها برای عرض ادب و احترام، نزد امام می‌روند. آنها در نزدیکی مکه، فکر طواف و دیدن خانه خدا را از سر بیرون می‌کنند. زیرا می‌دانند که کعبه حقیقی از مکه بیرون آمده است. به همین جهت به زیبایی کعبه حقیقی دل می‌بندند و همراه کاروان امام، به سوی کوفه به راه می‌افتند.

تاریخ همواره به معرفت این سه نفر غبطه می‌خورد. خوشا به حالشان که در لحظه انتخاب بین حج و امام حسین علیه السلام، دومی را انتخاب کردند.

آیا آنها را شناختی؟ یزید بن ثُبَيْط و دو جوان او. آری، از هزاران حاجی در آن سال

هیچ نام و نشانی نمانده است، اما نام این حاجیان واقعی، برای همیشه باقی خواهد ماند.^{۸۸}

این سه نفر اهل بصره هستند. آنها وقتی با خبر شدند که امام در مکه اقامت کرده است، بی‌قرار دیدن امام، دل به دریا زده و به سوی مکه رهسپار شده‌اند، اما آنها هم، مثل من و تو از حج و طواف خانه خدا دل می‌کنند و می‌خواهند دور کعبه حقیقی طواف کنند. آنها می‌خواهند تا یار و یاور امام زمان خود باشند.

* * *

— پسر، من دیگر خسته شده‌ام. در جای مناسبی قدری بمانیم و استراحت کنیم.
— چشم، مادر! قدری صبر کن. به زودی به منزلگاه صفاح می‌رسیم. آنجا که برسیم استراحت می‌کنیم.^{۸۹}

او فَرَزْدَق است که همراه مادر خود از کوفه به سوی مکه حرکت کرده است. حتماً می‌گویی فرززدق کیست؟ او یکی از شاعران بزرگ عرب است که به خاندان پیامبر ﷺ علاقه زیادی دارد و شعرهای بسیار زیبایی به زبان عربی در مدح این خاندان سروده است.

مادر او پیر و ناتوان است، اما عشق زیارت خانه خدا، این سختی‌ها را برای او آسان می‌کند. آنها تصمیم می‌گیرند که در این جا توقف کنند.

مادر با کمک فرزندش از کجاوه پیاده می‌شود و زیر درختی استراحت می‌کند. فرززدق می‌رود تا مقداری آب تهیه کند.

صدای زنگ کاروان می‌آید. فرززدق به جاده نگاهی می‌کند، اما کاروانی نمی‌بیند. حتماً آخرین کاروان حاجیان به سوی مکه می‌رود، ولی صدای کاروان، از سوی مکه می‌آید.

فرززدق تعجب می‌کند. امروز، هشتم ذی الحجه است و فردا روز عرفات.^{۹۰} پس چرا

این کاروان از مکه باز می‌گردد؟

فرزدق، لحظه‌ای تردید می‌کند. نکند امروز، روز هشتم نیست! ولی او اشتباه نکرده و امروز، هشتم ذی الحجه است. پس چه شده، اینان چه کسانی هستند که حج انجام نداده از مکه برمی‌گردند؟

فرزدق پیش می‌رود، و خوب نگاه می‌کند. خدای من! این مولایم امام حسین (علیه السلام) است!

— پدر و مادرم به فدای شما. با این شتاب چرا و به کجا می‌روید؟ چرا حج خود را نیمه تمام گذاشتید؟

— اگر شتاب نکنم مرا به قتل خواهند رساند.^{۹۱}

فرزدق به فکر فرو می‌رود و همه چیز را از این کلام مختصر می‌فهمد. آیا او مادر خود را رها کند و همراه امام برود یا اینکه در خدمت مادر بماند؟ او نباید مادر را تنها بگذارد، اما دلش همراه مولایش است. سرانجام در حالی که اشک در چشم دارد با امام خود خداحافظی می‌کند، او امید دارد که بعد از تمام شدن اعمال حج، هر چه سریع‌تر به سوی امام بشتابد.^{۹۲}

با آخرین نگاه به کاروان، اشکش جاری می‌شود، اما نمی‌دانم او می‌تواند خود را به کاروان ما برساند یا نه؟ آیا او لیاقت خواهد داشت تا در راه امام، جان فشانی کند؟

* * *

غروب روز دوازدهم ذی الحجه است. ما چهار روز است که در راه هستیم. این چهار روز را شتابان آمده‌ایم. افراد کاروان خسته شده و نیاز به استراحت دارند.

اکنون به حد کافی از مکه دور شده‌ایم. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند. خوب است در جای مناسبی منزل کنیم. غروب آفتاب نزدیک است.

مردم، این جا را به نام وادی عقیق می‌شناسند. امام دستور توقف می‌دهد و خیمه‌ها

بر پا می‌شود.

عده‌ای از جوانان، اطراف را بادقت زیر نظر دارند. آیا آن اسب سوارانی را که به سوی ما می‌آیند می‌بینی؟ بگذار قدری نزدیک شوند. آنها به نظر آشنا می‌آیند. یکی از آنها عبد الله بن جعفر (پسر عموی امام حسین علیه السلام) و شوهر حضرت زینب علیها السلام است. او به همراه دو پسر خود عون و محمد آمده است. امیر مکه، یک نفر را به همراه آنها فرستاده است. آنها نزدیک می‌آیند و به امام حسین علیه السلام سلام می‌کنند.

من می‌روم تا به آن بانو خبر بدهم که همسرش به این جا آمده است. زینب علیها السلام تعجب می‌کند. قرار بود که شوهر او به عنوان نماینده امام حسین علیه السلام در مکه بماند پس چرا به این جا آمده است. نگاه کن! عبد الله بن جعفر نامه‌ای در دست دارد. جریان چیست؟ من جلو می‌روم و از عبد الله بن جعفر علت را می‌پرسم. او می‌گوید: «وقتی شما به راه خود ادامه دادید، امیر مکه از من خواست تا نامه‌ای او را برای امام حسین علیه السلام بیاورم».

دوست من! نگران نباش، این یک امان نامه است.

امام نامه را می‌خواند: «از امیر مکه به حسین: من از خدا می‌خواهم تا شما را به راه راست هدایت کند. اکنون به من خبر رسیده است که به سوی کوفه حرکت نموده‌ای. من برای جان شما نگران هستم. به سوی مکه باز گردید که من برای تو از یزید امان نامه خواهم گرفت. تو در مکه، در آسایش خواهی بود».^{۹۳}

عجب! چه اتفاقی افتاده که امیر مکه این قدر مهربان شده و نگران جان امام است. همه حیل‌ها و ترفندهای این روباه مکار نقش بر آب شده است. او چاره‌ای ندارد جز اینکه از راه محبت و صلح و صفا وارد شود.

او می‌خواهد امام را با این نامه به مکه بکشانند تا مأموران ویژه، بتوانند نقشه خود

را اجرا کنند.

اکنون امام، جواب نامه امیر مکه را می‌نویسد: «نامه تو به دستم رسید. اگر قصد داشتی که به من نیکی کنی، خدا جزای خیر به تو دهد. تو، به من امان دادی، ولی بهترین امان‌ها، امان خداست».^{۹۴}

پاسخ امام کوتاه و کامل است. زیرا امام می‌داند که این یک حيله و نیرنگ است و امان یزید، سرابی بیش نیست. آری، امام هرگز با یزید سازش نمی‌کند. نامه امام به عبدالله بن جعفر داده می‌شود تا آن را برای امیر مکه ببرد. لحظه وداع است و او با همسر خود، زینب خداحافظی می‌کند.

آنجا را نگاه کن! آن دو جوان را می‌گوییم، عَوْن و مُحَمَّد که همراه پدر به این‌جا آمده‌اند. اشک در چشمان آنها حلقه زده است. آنها می‌خواهند با امام حسین (ع) همسفر شوند.

پدر به آنها نگاهی می‌کند و از چشمان آنها حرف دلشان را می‌خواند. برای همین رو به آنها می‌کند و می‌گوید: «عزیزانم! می‌دانم که دل شما همراه این کاروان است. شما می‌توانید همراه امام حسین (ع) به این سفر بروید». لبخند بر لب‌های این دو جوان می‌نشیند و پدر ادامه می‌دهد:

— فرزندانم، می‌دانم که شما را دیگر نخواهم دید. شما باید قولی به من بدهید. شما باید در راه امام حسین (ع) تا پای جان بایستید. مبادا مولای خود را تنها بگذارید. — چشم بابا.

و اکنون پدر، جوانان خود را در آغوش می‌گیرد و برای آخرین بار آنها را می‌بوسد و می‌بوسد و با آنها خداحافظی می‌کند. پدر برای مأموریتی که امام حسین (ع) به او داده است به سوی مکه باز می‌گردد.^{۹۵}

* * *

خوب نگاه کن! گویا تعداد افراد کاروان بیشتر شده است و ما باید خوشحال باشیم، اما این گونه نیست. امام حسین علیه السلام به سوی کوفه می‌رود و عده‌ای از مردم که در بین راه، این کاروان را می‌بینند، پیش خود این چنین می‌گویند: «اکنون مردم کوفه حسین را به شهر خود دعوت کرده‌اند. خوب است ما هم همراه او برویم، اگر ما او را همراهی کنیم در آینده نزدیک می‌توانیم به پست و مقامی برسیم».^{۹۶}

نمی‌دانم اینان تا کجای راه همراه ما خواهند بود؟ ولی می‌دانم که اینان عاشقان دنیا هستند نه دوستانان حقیقت! وقت امتحان همه چیز معلوم خواهد شد. امروز، دوشنبه چهاردهم ذی الحجه است و ما شش روز است که در سفر هستیم. آیا این منزل را می‌شناسی؟ این جا را «ذات عزق» می‌گویند. ما تقریباً صد کیلومتر از مکه دور شده‌ایم.

آیا موافقی قدری استراحت کنیم؟ نگاه کن! پیرمردی به این سو می‌آید. او سراغ خیمه امام را می‌گیرد. می‌خواهد خدمت امام برسد. بیا ما هم همراه او برویم.

وارد خیمه می‌شویم. آیا باورت می‌شود؟ اکنون من و تو در خیمه مولایمان هستیم. نگاه کن! امام مشغول خواندن قرآن است و اشک می‌ریزد. گریه امام حسین علیه السلام مرا بی‌اختیار به گریه می‌اندازد. پیرمرد به امام سلام می‌کند و می‌گوید: «جانم به فدایت! ای فرزند فاطمه! در این بیابان چه می‌کنی؟».

امام می‌فرماید: «یزید می‌خواست خونم را کنار خانه خدا بریزد. من برای اینکه حرمت خانه خدا از بین نرود به این بیابان آمده‌ام. می‌خواهم به کوفه بروم. اینها نامه‌های اهل کوفه است که برای من نوشته‌اند و مرا دعوت کرده‌اند تا به شهر آنها بروم. آنها با نماینده من بیعت کرده‌اند».^{۹۷}

آیا آنها در بیعت خود ثابت قدم خواهند ماند؟ به راستی راز گریهٔ امام چیست؟

* * *

غروب پانزدهم ذی الحجه است. ما هفت روز است که در راه هستیم. این‌جا منزلگاه «حاجز» است و ما تقریباً یک سوم راه را آمده‌ایم. کمی آن طرف‌تر یک دو راهی است. یک راه به سوی بصره می‌رود و راه دیگر به سوی کوفه. این‌جا جای خوبی است. آب و درختی هم هست تا کاروانیان نفسی تازه کنند. به راستی، در کوفه چه می‌گذرد؟ آیا کسی از کوفه خبری دارد؟ آن طرف را ببین! آنها گروهی از مردم هستند که در بیابان‌ها زندگی می‌کنند. خوب است برویم و از آنها خبری بگیریم.

— برادر سلام.

— سلام.

— ما از کاروان امام حسین علیه السلام هستیم. آیا شما از کوفه خبری دارید؟ — نه، این قدر می‌دانیم که تمام مرزهای عراق بسته شده است. نیروهای زیادی نزدیک کوفه مستقر شده‌اند. به هیچ کس اجازه نمی‌دهند که وارد کوفه شده و یا از آن شهر خارج شود.^{۹۸}

همه، نگران می‌شوند. در کوفه چه خبر است؟ اهل کوفه برای ما نامه نوشته‌اند و ما را دعوت کرده‌اند. پس آن نیروها برای چه آمده‌اند و راه‌ها را بسته‌اند؟ حتماً می‌خواهند از آمدن لشکر یزید به کوفه جلوگیری کنند و به استقبال ما بیایند تا ما را با عزت و احترام به کوفه ببرند.

راستی چرا کوفه در محاصره است؟ چرا همه چیز این قدر عجیب به نظر می‌آید؟ کاش می‌شد خبری از کوفه گرفت. از آن وقتی که مسلم برای امام نامه نوشت، دیگر کسی خبری از کوفه نیاورده است.

امام تصمیم می‌گیرد که یکی از یاران خود را به سوی کوفه بفرستد تا برای او خبری بیاورد. آیا شما می‌دانید چه کسی برای این مأموریت انتخاب خواهد شد؟ اکنون که راه‌ها به وسیله دشمنان بسته شده است، فقط کسی می‌تواند به این مأموریت برود که به همه راه‌های اصلی و فرعی آشنا باشد. او باید اهل کوفه باشد و آن منطقه‌ها را به خوبی بشناسد. چه کسی بهتر از قیس آسدی!

او بارها بین کوفه و مکه رفت و آمد کرده و پیام‌های مردم کوفه را به امام رسانیده است.

نگاه کن! قیس دو زانو خدمت امام نشسته است. امام قلم و کاغذی را می‌طلبد و شروع به نوشتن می‌کند: «نامه مسلم به من رسید و او به من گزارش داده است که شما همراه و یاور من خواهید بود. من روز سه شنبه گذشته از مکه بیرون آمدم. اکنون فرستاده من، قیس، نزد شماست. خود را آماده کنید که به خواست خدا به زودی نزد شما خواهم آمد».^{۹۹}

امام نامه را مهر کرده و به قیس تحویل می‌دهد تا آن را به کوفه ببرد و خبری بیاورد. قیس نامه را بر چشم می‌نهد و آماده حرکت می‌شود. امام او را در آغوش می‌گیرد و اشک در چشمانش حلقه می‌زند. او سوار بر اسب پیش می‌تازد و کم‌کم از دیده‌ها محو می‌شود.

حس غریبی به من می‌گوید که دیگر قیس را نخواهیم دید.

* * *

بین چه جای سرسبز و خرمی!

درختان فراوان، سایه‌های خنک و نهر آب. این‌جا خیلی با صفاست. خوب است قدری استراحت کنیم. همه کاروانیان به تجدید قوا نیاز دارند.

امام دستور توقف می‌دهد و کاروان به مدت یک شبانه روز در این جا منزل می‌کند.
نام این مکان «خَزِیمَه» است.

ما ده روز است که در راه هستیم و امشب شب هجدهم ذی الحجه است، خدای من! داشتیم فراموش می‌کردم که امشب، شب عید غدیر است!
همان طور که می‌دانی، رسم بر این است که همه مردم، روز عید غدیر به دیدن فرزندان حضرت زهرا^{علیها السلام} بروند. ما فردا صبح باید اولین کسانی باشیم که به دیدن امام حسین^{علیه السلام} می‌رویم.

هوا روشن شده است و امروز عید است.
همسفر خوبم! برخیز! مگر قرار نبود اولین نفری باشیم که به خیمه امام می‌رویم.
با خوشحالی به سوی خیمه امام حرکت می‌کنیم. روز عید و روز شادی است.
آیا می‌شنوی؟ گویا صدای گریه می‌آید! کیست که این چنین اشک می‌ریزد؟
او زینب^{علیها السلام} است که در حضور برادر نشسته است:
— خواهرم، چه شده، چرا این چنین نگرانی؟

— برادر، دیشب زیر آسمان پر ستاره قدم می‌زدم، که ناگهان از میان زمین و آسمان صدایی شنیدم که می‌گفت: «ای دیده‌ها! بر این کاروان که به سوی مرگ می‌رود گریه کنید». ۱۰۰

امام، خواهر را به آرامش دعوت می‌کند و می‌فرماید: «خواهرم! هر آنچه خداوند برای ما تقدیر نموده است، همان خواهد شد». ۱۰۱
آری! این کاروان به رضای خدا راضی است.

* * *

ما به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم و در بین راه از آبادی‌های مختلفی می‌گذریم.

نگاه کن! آن کودک را می‌گویم. چرا این چنین با تعجب به ما نگاه می‌کند؟ گویا گمشده‌ای دارد.

— آقا پسر، این جا چه می‌کنی؟

— آمده‌ام تا امام حسین (ع) را ببینم.

— آفرین پسر خوب، با من بیا.

کاروان می‌ایستد. او خدمت امام می‌رسد و سلام می‌کند. امام نیز، با مهربانی جواب او را می‌دهد. گویا این پسر حرفی برای گفتن دارد، اما خجالت می‌کشد. خدای من! او چه حرفی با امام حسین (ع) دارد.

او نزدیک می‌شود و می‌گوید: «ای پسر پیامبر! چرا این قدر تعداد همراهان و نیروهای تو کم است؟».

این سؤال، دل همه ما را به درد می‌آورد. این کودک خبر دارد که امام حسین (ع) علیه یزید قیام کرده است. پس باید نیروهای زیادتری داشته باشد.

همه منتظر هستیم تا ببینیم که امام چگونه جواب او را خواهد داد. امام دستور می‌دهد تا شتری که بار نامه‌های اهل کوفه بر آن بود را نزدیک بیاورند. سپس می‌فرماید: «پسرم! بار این شتر، دوازده هزار نامه است که مردم کوفه برای من نوشته‌اند تا مرا یاری کنند».

کودک با شنیدن این سخن، خوشحال شده و لبخند می‌زند. سپس او برای امام دست تکان می‌دهد و خداحافظی می‌کند. کاروان همچنان به حرکت خود ادامه می‌دهد. ۱۰۲

* * *

غروب یکشنبه بیستم ذی الحجه است. اکنون دوازده روز است که در سفر هستیم. کاروان به منزلگاه «شُقُوق» می‌رسد. برکه آب، صفای خاصی به این منزلگاه داده

است.^{۱۰۳}

نگاه کن! یک نفر از سوی کوفه می‌آید. امام می‌خواهد او را ببیند تا از کوفه خبر بگیرد.

– اهل کجا هستی؟

– اهل کوفه‌ام.

– مردم آنجا را چگونه یافتی؟

– دل‌های مردم با شماست، اما شمشیرهای آنها با یزید.^{۱۰۴}

– هر آنچه خدای بزرگ بخواهد، همان می‌شود. ما به آنچه خداوند برایمان مقدّر نموده است، راضی هستیم.^{۱۰۵}

آری، امام حسین علیه السلام، باخبر می‌شود که یزید به ابن‌زیاد نامه نوشته و از او خواسته است تا کوفه را آرام کند و اینک ابن‌زیاد، آن جلاد خون‌آشام به کوفه آمده است و مردم را به بیعت با یزید خوانده است.^{۱۰۶}

ابن‌زیاد برای اینکه خوش خدمتی خود را به یزید ثابت کند، لشکر بزرگی را به مرزهای عراق فرستاده است. آن لشکر راه‌ها را محاصره کرده‌اند و هر رفت و آمدی را کنترل می‌کنند.

آن مرد عرب، این خبرها را می‌دهد و از ما جدا می‌شود. این خبرها همه را نگران کرده است. به راستی، در کوفه چه خبر است؟ مسلم بن عقیل در چه حال است؟ آیا مردم پیمان خود را شکسته‌اند؟ معلوم نیست این خبر درست باشد. آری اگر این خبر درست بود، حتماً مسلم بن عقیل نماینده امام، از کوفه باز می‌گشت و به امام خبر می‌داد.

ما سخن امام را فراموش نکرده‌ایم که وقتی مسلم می‌خواست به کوفه برود، به او فرمود: «اگر مردم کوفه را یار و یاور ما نیافتی با عجله باز گرد». پس چرا از مسلم هیچ

خبری نیست؟ چرا از قَیس هیچ خبری نیامد؟ اکنون این دو فرستادهٔ امام، کجا هستند و چه می‌کنند؟

* * *

امروز، دوشنبه بیست و یکم ذی الحجه است. ما در نزدیکی‌های منزل «زُرُود» هستیم. جایی که فقط ریگ است و شنزار. چند نفر زودتر از ما در این‌جا منزل کرده‌اند. آن مرد را می‌شناسی که کنار خیمه‌اش ایستاده است؟

او زُهیّر نام دارد و طرفدار عثمان، خلیفهٔ سوم است و تاکنون با امام حسین (علیه السلام) میانهٔ خوبی نداشته است.

صدای زنگ شترها به گوش زُهیّر می‌رسد. آری، کاروان امام حسین (علیه السلام) به این‌جا می‌رسد. زُهیّر با ناراحتی وارد خیمه می‌شود و به همسرش می‌گوید: «نمی‌خواستم هرگز با حسین هم منزل شوم، اما نشد. از خدا خواستم هرگز او را نبینم، اما نشد». ۱۰۷ همسر زُهیّر از سخن شوهرش تعجب می‌کند و چیزی نمی‌گوید. ولی در دل خود به شوهرش می‌گوید: «آخر تو چه مسلمانی هستی که تنها یادگار پیامبرت را دوست نداری؟»، اما نباید الآن با شوهرش سخن بگوید. باید صبر کند تا زمان مناسب فرا رسد.

وقتی همسر زُهیّر زینب (علیه السلام) را می‌بیند، دلباختهٔ او می‌شود و از خدا می‌خواهد که همراه زینب (علیه السلام) باشد. او می‌بیند که امام حسین (علیه السلام) یاران کمی دارد. او آرزو دارد که شوهرش از یاران آن حضرت بشود.

به راستی چه کاری از من بر می‌آید؟ شوهرم که حرف مرا نمی‌پذیرد. خدایا! چه می‌شود که همسرم را عاشق حسین (علیه السلام) کنی! خدایا! این کاروان سعادت از کنارمان می‌گذرد. نگذار که ما بی‌بهره بمانیم.

ساعتی می‌گذرد. امام حسین علیه السلام نگاهش به خیمه زُهیِر می‌افتد:

— آن خیمه کیست؟

— خیمه زُهیِر است.

— چه کسی پیام مرا به او می‌رساند؟

— آقا! من آماده‌ام تا به خیمه‌اش بروم.

— خدا خیرت بدهد. برو و سلام مرا به او برسان و بگو که فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله، تو را می‌خواند.

فرستاده امام حرکت می‌کند. زُهیِر همراه همسرش سر سفره غذا نشسته است. می‌خواهد اولین لقمه غذا را به دهان بگذارد که این صدا را می‌شنود: «سلام ای زُهیِر! حسین تو را فرا می‌خواند». ^{۱۰۸}

همسر زُهیِر نگران است. چرا شوهرش جواب نمی‌دهد. دست زُهیِر می‌لرزد. قلبش به تندی می‌تپد. او در دو راهی رفتن و نرفتن مانده است که کدام را انتخاب کند. عرق سرد بر پیشانی او می‌نشیند.

این همان لحظه‌ای است که از آن می‌ترسید. اکنون همسر زُهیِر فرصت را غنیمت می‌شمارد و با خواهش به او می‌گوید: «مرد، با تو هستم، چرا جواب نمی‌دهی؟ حسین فاطمه تو را می‌خواند و تو سکوت کرده‌ای؟ برخیز! دیدن حسین که ضرر ندارد. برخیز و مرد باش! مگر غربت او را نمی‌بینی». ^{۱۰۹}

زُهیِر نمی‌داند که چرا نمی‌تواند در مقابل سخنان همسرش چیزی بگوید. او به چشمان همسرش نگاه می‌کند و اشک التماس را در قاب چشمان پاک او می‌بیند. از روزی که همسرش به خانه او آمده، چیزی از او درخواست نکرده است. این تنها خواسته همسر اوست. اکنون او در جواب همسرش می‌گوید: «باشد، دیگر این‌طور نگاهم نکن! دلم را به درد نیاور! می‌روم».

زُهیّر از جا برمی‌خیزد. گل لبخند را بر صورت همسرش می‌بیند و می‌رود، اما نمی‌داند چه خواهد شد.

او فاصله بین خیمه‌ها را طی می‌کند و ناگهان، امامِ مهربانی‌ها را می‌بیند که به استقبال او آمده و دست‌های خود را گشوده است... گرمی آغوش امام و یک دنیا آرامش!

لحظه‌ای کوتاه، نگاه چشمانش به نگاه امام گره می‌خورد. نمی‌داند این نگاه با قلب زُهیّر چه می‌کند.

به راستی، او چه دید و چه شنید و چه گفت؟ هیچ کس نمی‌داند. اکنون دیگر زُهیّر، حسینی می‌شود.

نگاه کن! زُهیّر به سوی خیمه خود می‌آید. او منقلب است و اشک در چشم دارد. خدایا، در درون زُهیّر چه می‌گذرد؟

به غلام خود می‌گوید: «زود خیمه مرا برچین و وسایل سفرم را آماده کن. من می‌خواهم همراه مولایم حسین بروم».

زُهیّر با خود زمزمه عشق دارد. او دیگر بی‌قرار است. شوق دارد و اشک می‌ریزد. همسر زُهیّر در گوشه‌ای ایستاده است و بی‌هیچ سخنی فقط شوهر را نظاره می‌کند، اما زُهیّر فقط در اندیشه رفتن است. او دیگر هیچ کس را نمی‌بیند.

همسر زُهیّر خوشحال است، اما در درون خود غوغایی دارد. ناگهان نگاه زُهیّر به همسرش می‌افتد. نزد او می‌آید و می‌گوید:

— تو برایم عزیز بودی و وفادار. ولی من به سفری می‌روم که بازگشتی ندارد. عشقی مقدّس در وجودم کاشانه کرده است. برای همین می‌خواهم تو را طلاق بدهم تا آزاد باشی و نزد خاندان خود بروی. تو دیگر مرا نخواهی دید. من به سوی شهادت می‌روم.^{۱۱۰}

— می‌خواهی مرا طلاق بدهی؟ آن روز که عشق حسین به سینه نداشتی اسیر تو بودم. اکنون که حسینی شده‌ای چرا اسیر تو نباشم؟ چه زود همه چیز را فراموش کرده‌ای. اگر من نبودم، تو کی عاشق حسین می‌شدی! حالا این‌گونه پاداش مرا می‌دهی؟ بگذار من هم با تو به این سفر بیایم و کنیز زینب باشم. زُهیِر به فکر فرو می‌رود. آری! اگر اشک همسرش نبود او هرگز حسینی نمی‌شد. سرانجام زُهیِر درخواست همسرش را قبول می‌کند و هر دو به کاروان کربلا می‌پیوندند.

* * *

آیا به امام حسین علیه السلام خواهیم رسید؟

این سوالی است که ذهن مُنذر را مشغول کرده است. او اهل کوفه است و از بیعت مردم کوفه با مسلم بن عقیل خبر دارد و اینک برای حج، به مکه آمده است. مُنذر وقتی شنید که کاروان امام حسین علیه السلام مکه را ترک کرده و او بی‌خبر مانده است، غمی بزرگ بر دلش نشست.

آرزوی او این بود که در رکاب امام خویش باشد. به همین دلیل، اعمال حج خود را سریع انجام داد و همراه دوست خود عبدالله بن سلیمان راه کوفه را در پیش گرفت. این دو، سوار بر اسب روز و شب می‌تازند و به هر کس که می‌رسند، سراغ امام حسین علیه السلام را می‌گیرند. آیا شما می‌دانید امام حسین علیه السلام از کدام طرف رفته است؟ آنها در دل این بیابان‌ها در جستجوی مولا یشان امام حسین علیه السلام هستند. هوا طوفانی می‌شود و گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. در میان گرد و غبار، اسب سواری از دور پیدا می‌شود. او از راه کوفه می‌آید. منذر به دوستش می‌گوید: «خوب است از او در مورد امام حسین علیه السلام سؤال کنیم». آنها نزدیک می‌روند. او را می‌شناسند. او همشهری آنها و از قبیلهٔ خودشان است.

— همشهری! بگو بدانیم تو در راهی که می‌آمدی حسین علیه السلام را دیدی؟
 — آری! من دیروز کاروان او را دیدم. او اکنون با شما یک منزل فاصله دارد.
 — یعنی فاصله ما با حسین علیه السلام فقط یک منزل است؟
 — آری، اگر زود حرکت کنید و با سرعت بروید، می‌توانید شب کنار او باشید.
 — خدا خیرت دهد که این خبر خوش را به ما دادی.
 — اما من خبرهای بدی هم از کوفه دارم.
 — خبرهای بد!
 — آری! کوفه سراسر آشوب است. مردم پیمان خود را با مسلم شکستند و مسلم را به قتل رساندند. به خدا قسم، من با چشم خود دیدم که پیکر بدون سر او را در کوچه‌های کوفه بر زمین می‌کشیدند در حالی که سر او را برای یزید فرستاده بودند.
 — «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». بگو بدانیم چه روزی مسلم شهید شد؟
 — دوازده روز قبل، روز عرفه.^{۱۱}
 — مگر هجده هزار نفر با او بیعت نکرده بودند، پس آنها چه شدند و کجا رفتند؟
 — کوفیان بی‌وفایی کردند. از آن روزی که ابن‌زیاد به کوفه آمد ناگهان همه چیز عوض شد. ابن‌زیاد وقتی که فهمید مسلم در خانه هانی منزل دارد، با مکر و حيله، هانی را به قصر کشاند و او را زندانی کرد و هنگامی که مسلم با نیروهای خود برای آزادی هانی قیام کرد، ابن‌زیاد با نقشه‌های خود موفق شد مردم را از مسلم جدا کند.
 — چگونه هجده هزار نفر بی‌وفایی کردند؟
 — آنها شایعه کردند که لشکر یزید در نزدیکی‌های کوفه است. با این فریب مردم را دچار ترس و وحشت کردند و آنها را از مسلم جدا کردند. سپس با سگ‌های طلا، طمع‌کاران را به سوی خود کشاندند. خدا می‌داند چقدر سگ‌های طلا بین مردم تقسیم شد. همین‌قدر برایت بگویم که مسلم در شب عرفه در کوچه‌های کوفه تنها و

غریب ماند و روز عرفه نیز، همه مردم او را تنها گذاشتند. نه تنها او را تنها گذاشتند بلکه به یاری دشمن او نیز، رفتند و از بالای بام‌ها به سر و صورتش سنگ زدند و آتش به طرف او پرتاب کردند. فردای آن روز بعد از ساعتی جنگ نابرابر در کوچه‌ها، مسلم را دستگیر کردند و او را بر بام قصر کوفه بردند و سرش را از بدن جدا کردند. مرد عرب آماده رفتن می‌شود. او هم بر غربت مسلم اشک می‌ریزد.

– صبر کن! گفתי که دیروز کاروان امام حسین (ع) را دیده‌ای؛ آیا تو این خبر را به امام داده‌ای یا نه؟

– راستش را بخواهید دیروز وقتی به آنها نزدیک شدم، آن حضرت را شناختم. آن حضرت نیز کمی توقف کرد تا من به او برسم. گمان می‌کنم که او می‌خواست در مورد کوفه از من خبر بگیرد، اما من راه خود را تغییر دادم.

– چرا این کار را کردی؟

– من چگونه به امام خبر می‌دادم که کوفیان، نماینده تو را شهید کرده‌اند. آیا به او بگویم که سر مسلم را برای یزید فرستاده‌اند؟ من نمی‌خواستم این خبر ناگوار را به امام بدهم.

مرد عرب این را می‌گوید و از آنها جدا می‌شود. او می‌رود و در دل بیابان، ناپدید می‌شود.

* * *

اکنون غروب روز سه شنبه، بیست و دوم ذی الحجه است و کاروان حسینی در منزلگاه «تَغْلِبِيَّه» منزل کرده است. این جا بیابانی خشک است و فقط یک چاه آب برای مسافران وجود دارد.^{۱۱۲}

با تاریک شدن هوا همه به خیمه‌های خود می‌روند، مگر جوانانی که مسئول نگهبانی هستند.

آنجا را نگاه کن! دو اسب سوار به این طرف می آیند. به راستی، آنها کیستند که چنین شتابان می تازند؟ گویا از مگه می آیند.

آنها فرسنگ ها راه را به عشق پیوستن به این کاروان طی کرده اند. نام آنها عبدالله و مُنذر است.

آنها وارد خیمه امام می شوند. خدمت امام می رسند و دست آن حضرت را می بوسند. ببین! آنها چقدر خوشحال اند که به آرزوی خود رسیده اند. خدایا! شکر.

خدای من! این دو آرام آرام اشک می ریزند.
من گمان می کنم که اینها از شدت خوشحالی گریه می کنند، اما نه، این اشک شوق نیست. این اشک غم است. به یکی از آنها رو می کنی و می گویی: «چه شده است؟ آخر حرفی بزنید».

همه نگاه ها متوجه مُنذر و عبدالله است. گویا آنها می خواهند خصوصی با امام سخن بگویند و منتظرند تا دور امام خلوت شود.

امام نگاهی به یاران خود می کند و می فرماید:
— من هیچ چیز را از یاران خود پنهان نمی کنم. هر خبری دارید در حضور همه بگویید.

— آیا شما آن اسب سواری را که دیروز از کوفه می آمد دیدید؟
— آری.

— آیا از او سؤالی پرسیدید؟

— ما می خواستیم از او در مورد کوفه خبر بگیریم. ولی او مسیر خود را تغییر داد و به سرعت از ما دور شد.

— وقتی ما با او روبرو شدیم از او در مورد کوفه سؤال کردیم. ما آن اسب سوار را

می‌شناختیم. او از قبیلهٔ ما و مردی راستگوست. او به ما خبر داد که مسلم بن عقیل...
بغض در گلو، اشک در چشم...

همهٔ نفس‌ها در سینه حبس شده است!

آنها چنین ادامه می‌دهند: «مسلم بن عقیل در کوفه غریبانه کشته شده است. آن اسب سوار دیده است که پیکر بی‌جان او را در کوچه‌های کوفه به زمین می‌کشیدند». نگاه‌ها متوجه امام است. همه می‌پهوت می‌شوند. آیا این خبر راست است؟ امام سر خود را پایین می‌اندازد و سه بار می‌گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». خدا مسلم و هانی را رحمت کند.^{۱۱۳}

قطرات اشک به آرامی بر گونه‌های امام سرازیر می‌شود. صدای گریهٔ امام به گوش همه می‌رسد. بغض همه می‌ترکد و صدای گریهٔ همه بلند می‌شود.

امام، برادران مسلم را به حضور طلبیده و به آنان می‌فرماید:

— اکنون که مسلم شهید شده است، نظر شما چیست؟

— به خدا قسم ما از این راه باز نمی‌گردیم. ما به سوی کوفه می‌رویم تا انتقام خون

برادرمان را بگیریم و یا اینکه به فیض شهادت برسیم.^{۱۱۴}

آری! شهادت مظلومانه و غریبانهٔ مسلم دل همه را به درد آورده است. یاران امام، مصمم‌تر از قبل به ادامهٔ راه می‌اندیشند. مگر مسلم چه گناهی کرده بود که باید او را چنین غریبانه و مظلومانه به شهادت برسانند.

جانم به فدایت، ای مسلم! بعد از تو زندگی دنیا را چه سود. ما می‌آییم تا راه تو بی‌رهرو نماند.

* * *

عصر روز چهارشنبه، بیست و سوم ذی‌الحجه است. ما به منزلگاه «زُبَاله»

رسیده‌ایم.

تقریباً بیش از نیمی از راه را آمده‌ایم. امام دستور توقف در این منزل را می‌دهد و خیمه‌ها بر پا می‌شود.

همسفرم! آنجا را نگاه کن! اسب سواری از سوی کوفه می‌آید و با خود نامه‌ای دارد. او خدمت امام می‌رسد و می‌گوید: «نام من ایاس است. چهار روز قبل، ابن‌اشعث فرمانده نیروهای ابن‌زیاد این نامه را به من داد تا برای شما بیاورم». من با تعجب از او می‌پرسم چطور شده است که فرمانده نیروهای ابن‌زیاد، برای امام حسین علیه السلام نامه نوشته است؟

نزدیک او می‌روم و در این مورد از او سؤال می‌کنم. او می‌گوید: «وقتی که مسلم به مرگ خود یقین پیدا کرد از ابن‌اشعث (فرمانده نیروهای ابن‌زیاد) خواست تا نامه‌ای را برای حسین بنویسد و او را از حوادث کوفه با خبر کند. ابن‌اشعث چون به مسلم قول داده بود به قول خود وفا کرد و مرا مأمور کرد تا این نامه را برای حسین بیاورم». امام نامه را باز می‌کند و آن را می‌خواند. ابن‌اشعث نوشته است که مسلم در آخرین لحظه‌های زندگی خود، این پیام را برای امام حسین علیه السلام داشته است: «من در دست دشمنان اسیر شده‌ام و می‌دانم که دیگر شما را نمی‌بینم. ای مولای من! اهل کوفه به من دروغ گفتند».

اشک امام جاری می‌شود. آری! حقیقت دارد، مسلم یار با وفای امام، مظلومانه شهید شده است.

امام در حالی که اشک از دیدگانش جاری است، رو به آسمان می‌کند و می‌گوید: «خدایا! شیعیان مرا در جایگاهی رفیع مهمان نما و همه ما را در سایه رحمت خود قرار بده». ۱۱۵

* * *

خبر آمدن قاصد ابن‌اشعث، در میان کاروان پخش می‌شود.

اگر یادت باشد برایت گفتم که عده‌ای از مردم به هوس ریاست و مال دنیا با ما همراه شده بودند.

آنها از دیروز که خبر شهادت مسلم را شنیده‌اند دو دل شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند؟ اگر تو هوای وصال یار داری باید تا پای جان وفادار باشی. این مردم، مدّتی با امام حسین (ع) همراه بوده‌اند. با آن حضرت بیعت کرده‌اند و به قول خودمان نان و نمک امام حسین (ع) را خورده‌اند، اما مشکل این است که اینها از مرگ می‌ترسند.

اینان عاشقان دنیا هستند و برای همین نمی‌توانند به سفر عشق بیایند. در این راه باید مانند مسلم همه چیز خود را فدای امام حسین (ع) کرد. ولی این رفیقان نیمه‌راه، سودای دیگری دارند. آنها با خود می‌گویند: «عجب کاری کردیم که با این کاروان همراه شدیم».

امام تصمیم دارد که برای یاران و همراهان خود مطالبی را بازگو کند. همه افراد جمع می‌شوند و منتظر شنیدن سخنان امام هستند. امام چنین می‌فرماید: «ای همراهان من! بدانید که مردم کوفه ما را تنها گذاشته‌اند. هر کدام از شما که می‌خواهد برگردد، برگردد و هر کس که طاقت زخم شمشیرها را دارد بماند».^{۱۱۶}

سخن امام خیلی کوتاه و واضح است و همه کاروانیان پیام آن حضرت را فهمیدند. این کاروان راهی سفر خون و شهادت است!

همسفر عزیز! نمی‌دانم از تو بخواهم طرف راست را نگاه کنی یا طرف چپ را. ببین! چگونه ما را تنها می‌گذارند و به سوی دنیا و زندگانی خود می‌روند.^{۱۱۷}

هر سو را می‌نگری گروهی را می‌بینی که می‌رود. عاشقان دنیا باید از این کاروان جدا شوند. اینکه امروز فقط حسینی باشی مهم نیست. مهم این است که تا آخر حسینی باقی بمانی!

اکنون از آن همه اسب‌سوار، فقط سی و سه نفر مانده‌اند. تعجب نکن. فقط سی و سه نفر.

شاید بگویی که من شنیده‌ام که امام حسین علیه السلام هفتاد و دو یاور داشت. آری! درست است، دیگر یاران بعداً به امام حسین علیه السلام می‌پیوندند.^{۱۱۸}

* * *

به راه خود به سوی کوفه ادامه می‌دهیم. اکنون دیگر همراهان زیادی نداریم. خیلی‌ها ما را تنها گذاشتند و رفتند! خانواده امام حسین علیه السلام طاقت دیدن غریبی امام را ندارند. آن یاران بی‌وفا کجا رفتند؟

در بین راه، به آبی گوارا می‌رسیم. مقداری آب برمی‌داریم و به حرکت خود ادامه می‌دهیم. مردی به سوی امام می‌آید، سلام می‌کند و می‌گوید:

— ای حسین! به کجا می‌روی؟

— به کوفه.

— تو را به خدا سوگند می‌دهم به کوفه مرو. زیرا کوفیان با نیزه‌ها و شمشیرها از تو استقبال خواهند کرد.^{۱۱۹}

— آنچه تو گفتی بر من پوشیده نیست.^{۱۲۰}

مردم کوفه چه مردمی هستند که تا چند روز پیش به امام دوازده هزار نامه نوشتند، اما اکنون به جنگ او می‌آیند.

این‌زیاد امیر کوفه شده و برای کسانی که به جنگ با امام اقدام کنند جایزه زیادی قرار داده است. او نگهبانان زیادی در تمامی راه‌ها قرار داده تا هرگونه رفت و آمدی را به او گزارش کنند.

پایگاه‌های نظامی در مسیر کوفه ایجاد شده است. یکی از فرماندهان این‌زیاد، با چهار هزار لشکر در قادیسیه مستقر شده است. خُرّ ریاحی با هزار سرباز در بیابان‌های

اطراف کوفه گشت می‌زند.^{۱۲۱}

ما به حرکت خود ادامه می‌دهیم. جاذبه بلندی‌هایی می‌رسد. از آنها نیز، بالا می‌رویم.

امام خطاب به یاران می‌فرماید: «سرانجام من شهادت خواهد بود». یاران علت این کلام امام را سؤال می‌کنند. امام در جواب به آنها می‌فرماید: «من در خواب دیدم که سگ‌هایی به من حمله می‌کنند».^{۱۲۲} آری! نامردان زیادی در اطراف کوفه جمع شده‌اند و منتظر رسیدن تنها یادگار پیامبر ﷺ هستند تا به او حمله کنند و جایزه‌های بزرگ ابن‌زیاد را از آن خود کنند. امروز مردم کوفه با شمشیر به استقبال مهمان خود آمده‌اند. آنها می‌خواهند خون مهمان خود را بریزند. دیروز همه ادعا داشتند که فدایی امام حسین ﷺ هستند و امروز برای جنگ با او می‌آیند.

* * *

امروز شنبه بیست و ششم ذی‌الحجه است. ما دیشب را در این منزلگاه که «شَراف» نام دارد ماندیم و اکنون قصد حرکت داریم. بیش از سه منزل دیگر تا کوفه نمانده است. این‌جا آب فراوان است و درختان سرسبزاند. امام دستور می‌دهد تا یارانش مشک‌ها را پر کنند و آب زیاد بردارند.^{۱۲۳} این همه آب را برای چه می‌خواهیم؟ کاروان حرکت می‌کند. آفتاب بالا آمده است و خورشید بی‌رحمانه می‌تابد. آفتاب و بیابانی خشک و بی‌آب. هیچ جنبنده‌ای در این بیابان به چشم نمی‌آید. کاروان آرام آرام به راه خود ادامه می‌دهد. یک ساعت تا نماز ظهر باقی مانده است. الله اکبر!

این صدای یکی از یاران امام است که سکوت را شکسته است. همه نگاه‌ها به سوی او خیره می‌شود. امام از او می‌پرسد:

– چرا الله اکبر گفتی؟

– نخلستان! آنجا نخلستانی است.^{۱۲۴}

او با اشاره دست آن طرف را نشان می‌دهد. راست می‌گویید، یک سیاهی به چشم می‌آید. آیا به نزدیکی‌های کوفه رسیده‌ایم؟ یکی از یاران امام که اهل کوفه است به امام می‌گوید:

– من بارها این مسیر را پیموده‌ام و این جا را مثل کف دست می‌شناسم. این اطراف نخلستانی نیست.

– پس این سیاهی چیست؟

– این لشکر بزرگی از سربازان است.^{۱۲۵}

– آیا در این اطراف پناهگاهی هست تا به آنجا برویم و منزل کنیم؟

– پناهگاه برای چه؟

– به گمانم این لشکر به جنگ ما آمده است. ما باید به جایی برویم که دشمن نتواند از پشت سر به ما حمله کند.

– به سوی «ذو حُسم» برویم. آنجا کوهی هست که می‌توانیم کنار آن منزل کنیم. در این صورت، دشمن دیگر نمی‌تواند از پشت سر به ما حمله کند. اگر کمی به سمت چپ برویم به آنجا می‌رسیم.

کاروان به طرف ذو حُسم تغییر مسیر می‌دهد و شتابان به پیش می‌رود.

نگاه کن! آن سیاهی‌ها هم تغییر مسیر می‌دهند. آنها به دنبال ما می‌آیند.^{۱۲۶}

* * *

خیمه‌ها در ذو حُسم بر پا می‌شود و همه ما آماده مقابله با دشمن هستیم.

کمی بعد سپاهی با هزار نفر جنگ‌جو نزدیک می‌شود. امام از آنها می‌پرسد:

— شما کیستید؟

— ما سپاه کوفه هستیم.

— فرمانده شما کیست؟

— خُزّ ریاحی.

— ای خُزّ! آیا به یاری ما آمده‌ای یا به جنگ ما؟

— به جنگ شما آمده‌ام.

— لا حول و لا قوّة الا بالله.^{۱۲۷}

سپاه خُزّ تشنه هستند. گویا مدّت زیادی است که در بیابان‌ها در جستجوی ما بوده‌اند.

اینها نیروهای گشتی ابن‌زیاداند، من می‌خواهم در دلم آنها را نفرین کنم. آنها آمده‌اند تا راه را بر ما ببندند.

گوش کن! این صدای امام حسین علیه السلام است: «به این لشکر آب بدهید، اسب‌های آنها را هم سیراب کنید».^{۱۲۸}

یاران امام مَشک‌ها را می‌آورند و همه آنها را سیراب می‌کنند. خود امام حسین علیه السلام هم، مشکی در دست گرفته است و به این مردم آب می‌دهد. این دستور امام است: «یال داغ اسب‌ها را نیز خنک کنید».^{۱۲۹}

به راستی، تو کیستی که به دشمن خود نیز، این قدر مهربانی می‌کنی؟

این لشکر برای جنگ با تو آمده‌اند، اما تو از آنها پذیرایی می‌کنی!

ای حسین! ای دریای عشق و مهربانی!

وقت نماز ظهر است. امام یکی از یاران خود به نام حَجّاج بن مَسروق را فرا می‌خواند و از او می‌خواهد که اذان بگوید.^{۱۳۰}

فضای سرزمین ذو حُسم پر از آرامش می‌شود و همه به ندای اذان گوش می‌دهند. سپاه حُرّ آمادۀ نماز شده‌اند. امام را می‌بینند که به سوی آنها می‌رود و چنین می‌گوید: «ای مردم! اگر من به سوی شهر شما می‌آیم برای این است که شما مرا دعوت کرده بودید. مگر شما نگفته‌اید که ما رهبر و پیشوایی نداریم. مگر مرا نخوانده‌اید تا امام شما باشم. اگر امروز هم بر سخنان خود باقی هستید من به شهرتان می‌آیم و اگر این را خوش ندارید و پیمان نمی‌شناسید، من باز می‌گردم».^{۱۳۱}

سکوت پر معنایی همه جا را فرا گرفته است. امام رو به حُرّ می‌کند:

– می‌خواهی با یاران خود نماز بخوانی؟

– نه، ما با شما نماز می‌خوانیم.^{۱۳۲}

لشکر حُرّ به دستور او پشت سر امام به نماز می‌ایستند. آفتاب گرم و سوزان بیابان، همه را بی‌تاب کرده است. همه به سایۀ اسب‌های خود پناه می‌برند.

بار دیگر صدای امام در این صحرا می‌پیچد: «ای مردم کوفه! مگر شما مرا به سوی خود دعوت نکرده‌اید؟ اگر شما مرا نمی‌خواهید من از راهی که آمده‌ام باز می‌گردم».^{۱۳۳}

حُرّ پیش می‌آید و می‌گوید: «ای حسین! من نامه‌ای به تو ننوشته‌ام و از این نامه‌ها که می‌گویی خبری ندارم». امام دستور می‌دهد دو کیسه بزرگ پر از نامه را بیاورند و آنها را در مقابل حُرّ خالی کنند.

خدای من، چقدر نامه! دوازده هزار نامه!!

یعنی این همه نامه را همشهریان من نوشته‌اند. پس کجایند صاحبان این نامه‌ها؟ حُرّ جلوتر می‌رود. تعدادی از نامه‌ها را می‌خواند و با خود می‌گوید: «وای! من این نامه‌ها را می‌شناسم. اینها که نام سربازان من است!». آن‌گاه سرش را بالا می‌گیرد و